

صبح ساحل

مشخصات کتاب

سرشناسه : خدامیان آرانی، مهدی، ۱۳۵۳ -
عنوان و نام پدیدآور : صبح ساحل : حوادث عصر امام صادق علیه السلام / مهدی خدامیان آرانی.
مشخصات نشر : قم: عطرعترت، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری : ۱۷۶ ص.؛ ۱۴/۵×۲۱/۵سم.
شابک : ۴۰۰۰۰ریال:: ۹۷۸-۶۰۰-۲۴۳-۱-۰۵۹
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
یادداشت : کتابنامه: ص. ۱۷۱.
موضوع : جعفر بن محمد، (ع)، امام ششم، ۸۳ - ۱۴۸ق. -- سرگذشتنامه
موضوع : شیعه -- داستان
موضوع : شیعه -- تاریخ -- قرن ۱ - ۲ق.
موضوع : اسلام -- تاریخ -- قرن ۱ - ۲ق.
رده بندی کنگره : ۴۵BP/خ۴ص۲ ۱۳۹۱
رده بندی دیویی : ۲۹۷/۹۵۵۳
شماره کتابشناسی ملی : ۲۸۵۹۶۰۴

مقدمه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شب بود، مهتاب می تابید، من در مدینه بودم و پشت پنجره های بقیع ایستاده بودم. هوای دلم بارانی شد.
به یاد آوردم که دیگران مرا شاگرد امام صادق (ع) می خوانند، حتماً می دانی مردم به کسانی که در حوزه علمیه درس می خوانند «شاگرد امام صادق (ع)» می گویند. بیست سال می شد که من در حوزه علمیه بودم، به راستی من برای معرفی امام صادق (ع) چه کرده ام. این سؤلی بود که آن شب از خود پرسیدم.
آن شب تصمیم گرفتم وقتی به وطن خود بازگشتم، کار تحقیق را آغاز کنم و در مورد زندگی امام صادق (ع) کتابی بنویسم.
می دانستم هر کسی توفیق ندارد برای اهل بیت (ع) قلم بزند، برای همین از خدای مهربان

خواستم تا توفیق این کار را به من عنایت کند.
اکنون خدا را شکر می‌کنم که به آرزوی خود رسیده‌ام و این کتاب مهمان دستِ مهربان
شماست.
کتابم را به امام صادق(ع) اهدا می‌کنم، به آن امید که در روز قیامت، شفاعتش نصیب همه
ما گردد.
مهدی خُدامیان آرانی
خرداد ۱۳۹۱

کدام راه مرا می‌خواند؟

به من نگاه می‌کنی، از شلوغی بازار خسته شده‌ای، چاره‌ای نیست، برای رفتن به مسجد
کوفه باید از این بازار عبور کنیم، من می‌خواهم تو را به مسجد کوفه ببرم .
می‌گویی برای چه؟
برای شنیدن حرف‌های تازه! من به کوفه آمده‌ام تا حقیقت را پیدا کنم، دیروز دو نفر در مسجد
با هم سخن می‌گفتند، من سخنان آنان را شنیدم، دوست دارم باز هم به حرف‌های آنان
گوش دهم.
نگاه کن، مسجد چقدر خلوت است، باید به آن گوشه برویم، دیروز همین‌جا من آن دو نفر را
دیدم باید صبر کنیم تا آن‌ها بیایند. نگاهی به تو می‌کنم، تو به زیبایی این مسجد خیره
شده‌ای!
به برکت این حکومت است که این مسجد این‌قدر آباد شده است! خدا حضرت خلیفه را حفظ
کند و سایه لطف او بر سر ما باشد!
تو نگاهی به من می‌کنی و می‌گویی: کدام خلیفه؟ تو از چه کسی سخن می‌گویی؟
بخشید. حق با توست. یادم رفت بگویم که من تو را به یک سفر تاریخی آورده‌ام، سال ۱۱۴
هجری قمری.
امروز هشام، دهمین خلیفه از خاندان بنی‌أمیه است. مسلمانان او را جانشین خدا بر روی
زمین می‌دانند، خلیفه سایه خدا و امین خداست، ولایت و اطاعت او بر همه واجب است،
حرمت خلیفه از کعبه بالاتر است.

به من رو می‌کنی و می‌گویی: این حرف‌ها را چه کسی به تو گفته است؟
فرماندار این شهر وقتی برای ما سخنرانی می‌کند، این حرف‌ها را می‌زند. خالدقُسری را
می‌گویم، همان که فعلاً فرماندار کوفه است. هشام سال‌هاست که او را بر این شهر مسلط
کرده است .

او بغض و کینه علی(ع) را به دل دارد و به شدت طرفدار بنی‌امیه است. او می‌خواهد کاری کند که مردم علی(ع) را از یاد ببرند. آیا می‌خواهی خاطره‌ای برایت بگویم؟ روزی از روزها خالدقسری یکی از نویسندگان را دعوت کرد و به او گفت که تاریخ زندگی پیامبر را بنویسد. آن نویسنده شروع به نوشتن کتاب خود کرد، بعد از مدتی خالدقسری از آن نویسنده خواست تا مطالبی را که نوشته است برای او بخواند.

آن نویسنده شروع به خواندن کتاب خود نمود، تو می‌دانی که تاریخ زندگی پیامبر با شجاعت‌ها و رشادت‌های علی(ع) همراه است. آن نویسنده از شجاعت‌های علی در جنگ بدر و احد و خیبر مطالبی را نوشته بود. هر بار که خالدقسری نام علی(ع) را می‌شنید می‌گفت: «نه! نباید در این کتاب، نام علی بیاید، مگر نمی‌دانی علی در قعر جهنم است؟». فکر می‌کنم دیگر فهمیدی چرا هشام خالدقسری را فرماندار کوفه کرده است.

حواست کجاست؟ به چه فکر می‌کنی؟ به مظلومیت علی(ع)؟! نگاه کن! آن دو نفر آمدند، باید ببینیم آنها به یکدیگر چه می‌گویند، من یکی از آنان را می‌شناسم، او زُزاره است، دیگری غریب است و از شهر دیگری آمده است. گوش کن، زُزاره به آن جوان می‌گوید:

– ابوبکر خلیفه اول مسلمانان بود، او جامعه را بدون رهبر رها نکرد، او برای بعد از خود، جانشین معین نمود.

– ابوبکر می‌دانست اگر برای مردم رهبری انتخاب نکند، جامعه دچار هرج و مرج خواهد شد.

– اما پیامبر هیچ‌کس را به عنوان جانشین خود انتخاب نکرد، آیا عقل پیامبر به این نرسید که جامعه نیاز به رهبر دارد؟

سخن زُزاره به اینجا که می‌رسد، سکوت می‌کند. آن جوان به فکر فرو می‌رود. من دوست دارم پاسخ را هم بشنوم، به راستی چه کسی می‌تواند به این سؤال پاسخ دهد؟ لحظاتی می‌گذرد، زُزاره به سخنان خود ادامه می‌دهد: «ما شیعیان باور داریم که پیامبر مردم را به حال خود رها نکرد، بلکه در روز غدیر، علی(ع) را به عنوان خلیفه و جانشین خود انتخاب کرد.» ۲.

سخن زُزاره به پایان می‌رسد و به جوان اشاره می‌کند که برخیزد، دیگر نشستن او در اینجا به صلاح نیست، جوان برمی‌خیزد در حالی که هنوز تشنه شنیدن است. اکنون با خود فکر می‌کنم، گویا حق با زُزاره است، اگر علی(ع) را به عنوان جانشین پیامبر قبول نکنیم، باید بگویم که پیامبر جامعه را به حال خود رها کرده است. آخر چگونه می‌شود که ابوبکر دلش به حال جامعه می‌سوزد و برای جامعه رهبر معین کند، اما پیامبر هیچ جانشینی انتخاب نمی‌کند؟

* * *

چند روز می‌گذرد، من خیلی فکر می‌کنم، تصمیم می‌گیرم که پیش زُراه بروم و از سخنان او بهره بگیرم.

من سوالات زیادی دارم که باید از او بپرسم، زُراه با روی باز به سؤلهای من پاسخ می‌دهد. او از تشیع می‌گوید، من متوجه می‌شوم که شیعیان به «امامت» اعتقاد دارند و آن را «عهدی آسمانی» می‌دانند، خداوند برای مردم، دوازده امام انتخاب کرده است که بعد از پیامبر وظیفه رهبری جامعه را به عهده دارند.

علی(ع) امام اول شیعیان است و هم‌اکنون «جعفر بن محمد(ص)»(، ششمین امام آنها می‌باشد و شیعیان او را «امام صادق(ع)» می‌نامند. «صادق» به معنی «راستگو» می‌باشد. بسیاری از علمای حدیث (با این که شیعه نیستند)، راستگویی جعفر بن محمد(ص) در نقل حدیث را قبول دارند، برای همین به او لقب «صادق» داده‌اند. آری، امام صادق(ع)، احادیث زیادی از پیامبر نقل کرده است و دانشمندان به درستی این سخنان اعتراف کرده‌اند.

* * *

من اکنون پیش زُراه هستم، او رو به من می‌کند و می‌گوید :
_ اگر به دمشق بروی و به مردم بگویی: «از خدا اطاعت کنید»، آنان با تو مخالفت می‌کنند و چه بسا به تو حمله کنند.

_ آخر برای چه؟ آیا اطاعت از خدا جرم است؟

_ مردم آنجا باور کرده‌اند که اطاعت از خلیفه، اطاعت از خداست. وقتی تو دم از اطاعت خدا می‌زنی، آنها خیال می‌کنند که می‌خواهی اطاعت از خلیفه را کمرنگ نشان دهی، برای همین است که با تو مخالفت می‌کنند. ۲

_ به نظر شما چرا اطاعت از خلیفه واجب نیست؟

_ چگونه ممکن است خدا اطاعت کسی را که مانند من و توست، واجب نموده باشد؟ خدا هرگز اطاعت انسانی را که ممکن است خطا کند، واجب نمی‌کند.

_ شما هم که مرا به اطاعت از امام صادق(ع) می‌خوانی و می‌گویی ولایت او بر همه واجب است، پس چه فرقی میان سخن تو و سخن این مردم است؟
_ ما شیعیان به عصمت امام اعتقاد داریم.

_ عصمت یعنی چه؟

_ یعنی این که خدا امام را از همه زشتی‌ها و گناهان دور کرده است، خدا اول به امام مقام عصمت را داده است، بعد از ما خواسته است از امام اطاعت کنیم، اگر امام معصوم نبود، خدا هرگز اطاعت او را بر ما واجب نمی‌کرد. ۴

* * *

از اولین دیدار من با زُراه یک ماه گذشته است، اکنون من دیگر شیعه شده‌ام، شیعه شدن من از روی تحقیق بود، من مدیون زُراه هستم، او بود که باعث هدایت من شد. خدا به او جزای خیر بدهد!

ایّام حجّ نزدیک است، ما تصمیم گرفته‌ایم به حجّ برویم و در مدینه با امام‌صادق(ع) دیدار کنیم، می‌دانم که تو هم می‌خواهی همراه ما بیایی!

کاروان حاجیان از کوفه حرکت می‌کند، راه زیادی در پیش داریم، روزها و شب‌ها می‌گذرد... آن نخلستان‌ها که می‌بینی، مدینه است.

به مسجد پیامبر می‌رویم، امروز جمعه است، امام‌صادق(ع) دوست دارد ما در نماز این مردم شرکت کنیم. ما باید «تَقِیّه» کنیم، تقیّه یعنی کاری کنیم که کسی از عقیده ما باخبر نشود، امروز بیشتر مردم (در ظاهر) طرفدار این حکومت هستند.

وارد مسجد پیامبر می‌شویم، مسجد خیلی شلوغ است، ابتدا به زیارت قبر پیامبر می‌رویم و به آن حضرت سلام می‌دهیم.

زیارت ما که تمام می‌شود، اذان ظهر را می‌گویند، صف‌های نماز تشکیل می‌شود، اکنون امام‌جمعه بالای منبر پیامبر می‌رود و خطبه‌های نماز جمعه را می‌خواند.

امام‌جمعه چنین سخن می‌گوید: «ای مردم! همه شما نام آقای زُهری را شنیده‌اید، او دانشمند بزرگی است. او سالیان سال اسلام را زنده کرد. او در تورات خوانده است که هر کس ریش خود را با رنگ سیاه، رنگین کند، ملعون است. ای مردم! علی کسی بود که ریش خود را با رنگ سیاه خضاب می‌کرد، ای مردم! علی ملعون است، لعنت خدا بر او باد. ای مردم! زُهری برای ما نقل کرد که روزی عایشه همسر پیامبر نزد پیامبر بود. علی و عباس، عموی پیامبر به دیدار پیامبر آمدند. پیامبر به عایشه رو کرد و گفت: «ای عایشه! اگر دوست داری دو نفر از اهل جهنّم را ببینی به این دو نفر نگاه کن.» ۵.

من چرا سکوت کرده‌ام، چرا چیزی نمی‌گویم، به مولای مظلوم من این‌گونه ناسزا می‌گویند و من فقط گوش می‌کنم، می‌خواهم از جا برخیزم و فریاد بزنم که تو دست مرا می‌گیری و مرا می‌نشانی.

اگر تو نبودی، مأموران مرا گرفته بودند و به زندان می‌بردند.

در این شهر رسم است که مولای مظلوم ما را روز جمعه‌ها لعن کنند. علی(ع) که برادر پیامبر بود و جز رضای خدا گامی برنداشت، این‌گونه معرفی می‌شود.

آری! این حکومت بغض علی(ع) به سینه دارد و تلاش می‌کند تا نور خدا را خاموش کند، اما مگر نور خدا خاموش‌شدنی است؟ ۶

به راستی این زُهری کیست که امروز نام او را این‌گونه بر سر منبرها می‌برند؟ او چگونه جرأت پیدا کرده است چنین دروغ‌هایی را به پیامبر نسبت بدهد؟

دنیا چقدر فریب دهنده است. من این آقای زُهری را می‌شناسم، همین که نامش را بالای

منبر بردند و او را به عنوان بزرگ‌ترین دانشمند جهان معرفی کردند.
آیا می‌دانی او یکی از شاگردان امام‌سجاد(ع) بود؟ او در همین شهر مدینه زندگی می‌کرد، او فقیر بود و قرض زیادی داشت.

حکومت فهمید که او جوانی با استعداد است، از او دعوت به همکاری کرد و او به شام رفت و معلّم خصوصی پسران خلیفه شد، آری! هشام اُمویّ، او را خرید!
روزی که او می‌خواست از مدینه برود امام‌سجاد(ع) با او سخن گفت، به او گفت که مواظب دین خودت باش، حکومت می‌خواهد تو را وسیله‌ای برای فریب مردم قرار بدهد، اما افسوس که زُهری سخنان امام را فراموش کرد و کم‌کم او به اینجا رسید که برای مولای مظلوم ما چنین سخنان دروغی را نقل کند.۷

امروز حکومت زُهری را به عنوان بزرگ‌ترین دانشمند این حکومت معرفی کرده است، سخنان زُهری در سرتاسر جهان اسلام پخش شده است، اگر امروز به فلسطین هم بروی، کتب او را می‌بینی که چقدر با استقبال روبرو شده است.۸
اگر افرادی مانند زُهری به یاری این حکومت نمی‌آمدند، هرگز آنان نمی‌توانستند این‌گونه حق را ناحق جلوه دهند!

شب شده است و کوچه‌های مدینه تاریک است، از این پیچ که عبور کنیم به خانه امام‌صادق(ع) می‌رسیم... نسیم می‌وزد، بوی بهشت به مشام می‌رسد، در حضور امام مهربان خود هستم، اشک شوق می‌ریزم و سلام می‌کنم: سلام بر آقا و مولای من! سلام بر نور خدا در روی زمین...

آقای من! برایم سخن بگو!

من عطش شنیدن دارم، می‌خواهم کلام تو را بشنوم!
به سوی تو آمده‌ام، گمگشته بودم، بی‌قرار بودم، به اینجا پناه آورده‌ام و آرام گرفته‌ام.
شنیده‌ام شما همه دوستان خود را دوست داری. برایم سخن بگو، جان مرا با کلام خود زنده کن!

مولای من!

تو می‌دانی که حکومت می‌خواهد مردم در نادانی بمانند، فقط با جهل و نادانی است که آنان می‌توانند به اسم دین بر مردم حکومت کنند.

خاندان بنی‌أمیه برای خود قداست ساخته‌اند، مردم هشام را جانشین خدا و امین خدا در روی زمین می‌دانند، مقام او را از کعبه بالاتر می‌دانند، بلای جهل و نادانی از هر چیزی بدتر است، حکومت بقای خویش را در جهل این مردم می‌داند.

اکنون تو برایم از علم و عقل و آگاهی سخن می‌گویی، می‌خواهی شیعه تو بیدار باشد، اهل فکر و معرفت باشد.

تو مرا به تفکر فرا می‌خوانی و می‌گویی: «یک ساعت فکر کردن بهتر از یک سال عبادت است» ۹.

برایم از لقمان سخن می‌گویی و این‌که خدا به او حکمت ارزانی داشت، تو می‌خواهی من بدانم که لقمان چرا به این مقام رسید، رو به من می‌کنی و می‌گویی: «لقمان به خاطر مال و ثروت دنیا و زیبایی و قدرت جسمانی به مقام حکمت نرسید، بلکه او به علّت تقوی و زیاد فکر کردن به این مقام رسید» ۱۰.

برایم می‌گویی که بیشترین عبادت ابوذر، تفکر و پند گرفتن بود. ۱۱. دوست داری من ابوذر را بیشتر بشناسم، روزگاری که عثمان خلیفه بود، مردم دچار غفلت شده بودند، آن روز ابوذر به عثمان اعتراض کرد. او می‌دانست راهی را که عثمان در پیش گرفته است، جامعه را تباه خواهد کرد. آن روز بسیاری دلشان به نماز و روزه‌های خود خوش بود و آفتِ تجمل‌گرایی و بی‌عدالتی را نمی‌دیدند، اما ابوذر فکر کرد و در مقابل موج فتنه‌ها و بی‌عدالتی‌ها قیام کرد تا آنجا که عثمان، او را به بیابان «ریزه» تبعید کرد. تو از من می‌خواهی مانند ابوذر باشم و بیشتر عبادت من فکر کردن باشد، نه آنکه دل به نماز و روزه‌ام خوش دارم!

* * *

من تا چندی پیش، سنی‌مذهب بوده‌ام، ابوبکر و عمر و عثمان برای من قداست داشته‌اند، سخنان و دستورات آنان در ذهن من نقش بسته بود. رهبر من همان ابوبکر بود که حدیث پیامبر را آتش زد. عایشه، دختر ابوبکر می‌گوید یک شب پدرم تا صبح در حال فکر کردن بود، او پانصد حدیث از پیامبر نوشته بود، صبح که فرا رسید به من گفت تا همه آن نوشته‌ها را برای او بیاورم، آن روز او همه آن احادیث را در آتش سوزاند. ۱۲.

من پیرو عمر بوده‌ام، همان که دستور داد تا مردم هر چه حدیث نوشته‌اند را نزد او بیاورند و دستور داد همه آن نوشته‌ها را آتش بزنند، آری! عمر همان خلیفه‌ای است که نوشتن حدیث را حرام اعلام کرد و مردم را از سؤل و پرسش نهی نمود. ۱۳. شنیده‌ام جوانی در اسکندریه قرآن را خوانده بود و برای او سؤل پیش آمده بود، او می‌خواست قرآن را بفهمد، او از دیگران در مورد فهم قرآن سؤل می‌کرد.

خبر به عمر رسید، دستور داد تا او را به مدینه بفرستند، وقتی آن جوان به مدینه رسید، عمر با چوب آن قدر به سر او زد تا آنجا که آن جوان فریاد برآورد: «ای امیر! بس است دیگر! زن! از این فکر دست برداشتم». اینجا بود که عمر او را رها کرد، آن جوان از جا برخاست در حالی که

خون از سر و صورت او می‌چکید. بعد از چند روز باز به عمر خبر رسید که او سؤل و پرسش می‌کند، این بار عمر دستور داد او را به زمین بخوابانند و عمر صد تازیانه به او زد، آن جوان به عمر گفت: «ای امیر! اگر می‌خواهی مرا بکشی، بکش ولی این قدر مرا زجر و آزار مده.» ۱۴. من این کار آنان را درست می‌پنداشتم، زیرا آنان را خلیفه پیامبر می‌دانستم، اما اکنون از تو سخنان دیگری می‌شنوم :

از فرشتگان برایم سخن می‌گویی که بال‌های خود را در زیر پای کسی قرار می‌دهند که در جستجوی دانش است.

برایم می‌گویی که همه موجودات برای کسی که در طلب علم باشد، دعا می‌کنند و از خدا برای او طلب بخشش می‌کنند. ۱۵.

به من می‌گویی: مقام دانشمندی که دیگران از دانش او بهره ببرند از عبادت هفتاد هزار عابد بالاتر است .

از روز قیامت سخن می‌گویی که آن روز خدا سیاهی قلم را بر خون شهید برتری خواهد داد. ۱۶.

تو مرا به چه راهی می‌خوانی؟

اگر اسلام این است که سیاهی قلم را بهتر از خون شهید می‌داند و برای نوشته این ارزش را قائل است، پس چرا ابوبکر و عمر این نوشته‌ها را آتش زدند؟ چه رازی در این میان بوده است؟

تو مرا به نوشتن و سؤل کردن فرا می‌خوانی و از آرزوی خود پرده برمی‌داری و می‌گویی که دوست داشتم تا شیعیان خود را با تازیانه می‌زدم تا مجبور شوند به دنبال فهم دین بروند. ۱۷. سال‌هاست بر سر مسلمانان تازیانه زده‌اند که چرا می‌خواهید بفهمید، تو می‌گویی که دوست داری به آنان تازیانه بزنی که چرا به دنبال فهم دین نیستید! تو آقای مهربانی هستی، تو هرگز به آزار کسی راضی نمی‌شوی، اما با چه زبانی و چگونه به من بفهمانی که باید اهل فهم باشم و گرنه فریب حکومت را خواهم خورد و به ناحق و بیهوده به دیگران سواری خواهم داد!

به من می‌گویی که اگر در جستجوی دانش باشم در ملکوت آسمان‌ها مرا به بزرگی یاد می‌کنند، آری! اگر من بخواهم به دنبال علم واقعی باشم، حکومت مرا آزار و اذیت می‌کند، اما مهم نیست، چرا که فرشتگان مرا با عظمت یاد می‌کنند. ۱۸.

تو دوست داری که شیعیان اهل نوشتن باشند، زیرا این نوشته است که باعث بیداری مردم می‌شود، این قلم است که کوبنده‌تر و برنده‌تر از هر سلاح و شمشیری است . تو بارها گفته‌ای که دانش را بنویسید و در میان دوستان خود پخش کنید، روزگاری فرا خواهد رسید که مردم فقط با کتاب انس پیدا خواهند کرد، آری! تو از آینده خبر داری...
* * *

برای خواندن نماز ظهر به مسجد پیامبر می‌رویم، نماز را به جماعت می‌خوانیم، بعد از نماز فرصتی می‌شود تا به قبرستان بقیع برویم و قبر امام‌حسن و امام‌سجاد و امام‌باقر(ع) را زیارت کنیم. امام‌باقر در سال ۱۱۴ به دست هشام‌أمویّ به شهادت رسید، زُراه برایم خاطره‌های زیادی از امام‌باقر(ع) نقل می‌کند. او سخنان ارزشمند فراوانی را از آن امام عزیز به خاطر سپرده است.

اکنون زُراه رو به من می‌کند و می‌گوید که باید زودتر از مدینه برویم، زیرا به دستور هشام همه رفت و آمدها کنترل می‌شود، ما باید به سوی مکه حرکت کنیم.

* * *

آقای من !

کاش می‌توانستم در این شهر بمانم و بیش از این از دریای علم تو بهره‌ای بگیرم، اما چاره‌ای نیست، باید از این شهر بروم، حکومت‌أمویّ نمی‌گذارد که شیعیان در این شهر بمانند. ما از این شهر می‌رویم، ولی عهد می‌بندیم که در اولین فرصت نزد تو باز گردیم. ما تنها نخواهیم آمد، با جوانان بیشماری خواهیم آمد، همه ما شاگردان تو خواهیم شد و از علم تو بهره خواهیم برد.

آن روز نزدیک است، روزی که مدینه پر از مشتاقان دانش تو بشود، این وعده‌ای است که تو به ما داده‌ای.

ما صبر می‌کنیم تا آن زمان مناسب فرا برسد...

وقتی تاریخ تکرار می‌شود

خبری به شهر کوفه می‌رسد، «زید» از کوفه به سوی مدینه می‌رود، زید پسر امام‌سجاد(ع) است. او عموی امام‌صادق(ع) است.

زید در مدینه زندگی می‌کرد، هشام او را به دمشق طلبید و سپس برای پرسش و پاسخ در مورد ماجرای، او را به کوفه فرستاد. هشام از فرماندار کوفه خواست که اجازه ندهد زید روز را در کوفه شب کند و باید سریع از کوفه برود. فرماندار کوفه هم زید را خیلی زود از کوفه خارج کرد.

امروز جمعی از بزرگان شهر تصمیم می‌گیرند تا دنبال زید بروند و او را به شهر بازگردانند، آنان تصمیم گرفته‌اند تا با کمک زید قیام کنند و حکومت‌أمویّ را سرنگون سازند، من با خود فکر می‌کنم که آیا آنان موفق خواهند شد؟ آیا الآن که سال ۱۲۰ هجری است، زمان مناسبی برای قیام می‌باشد؟ هشام با سیاست خفقان توانسته است به حکومت خود ادامه بدهد، هشام سال‌هاست که شیعیان را در تنگنا قرار داده است.

بهر حال، امروز بزرگان شهر تصمیم گرفته‌اند تا زید را به شهر بازگردانند، آنان در جستجوی زید

هستند، سرانجام در «فادسیه» به زید می‌رسند و راه را بر او می‌بندد و نمی‌گذارند به سوی مدینه برود.

گوش کن! آنان به زید می‌گویند: «ای پسر پیامبر! شهر ما را رها کرده و به کجا می‌روی؟ در کوفه چهل هزار سرباز داری تا با حکومت بجنگی و خلیفه را سرنگون سازی.» آنان امید دارند که خدا زید را یاری خواهد کرد و او این حکومت را سرنگون خواهد کرد. زید به فکر فرو می‌رود، آیا دعوت این مردم را قبول کند؟ مردم همه قسم یاد می‌کنند که هرگز او را تنها نگذارند.

زید به آنان رو می‌کند و می‌گوید: «می‌ترسم با من همان کاری را بکنید که با جدم حسین(ع) نمودید.»

آری! این مردم کوفه همان کسانی هستند که به امام حسین(ع) هم همین حرف‌ها را زدند ولی وقتی امام حسین(ع) به سوی آنان آمد به جنگ او رفتند و به رویش شمشیر کشیدند. مردم کوفه قسم یاد می‌کنند که این بار هرگز فریب نخواهند خورد و تا پای جان در راه او خواهند ایستاد. زید در لحظه مهم تاریخ ایستاده است، نگاهی به این مردم می‌کند، شور آنان را می‌بیند، او تصمیم می‌گیرد به سوی کوفه باز گردد.

پسرعموی زید همراه اوست. او به زید رو می‌کند و می‌گوید: «ای زید! اینان می‌خواهند تو را فریب بدهند، فراموش نکن که این مردم علی(ع) را تنها گذاشتند و به سخنش گوش ندادند، با حسن(ع) بیعت کردند ولی هنگام جنگ با معاویه بر سر حسن(ع) هجوم آوردند و او را زخمی کردند و غربتش را رقم زدند. اینان حسین(ع) را به شهر خود دعوت کردند و سپس به روی او شمشیر کشیدند.»

یکی از بزرگان کوفه این سخن را می‌شنود، او به زید می‌گوید: «ای زید! پسرعموی تو حسود است و نمی‌تواند مقام تو را ببیند، او خیال می‌کند که خودش شایستگی برای رهبری این قیام را دارد.»

زید به پسرعموی خود رو می‌کند و می‌گوید:

– ای پسر عمو! اگر این مردم علی(ع) را تنها گذاشتند، برای این بود که مردم شام از معاویه حمایت می‌کردند. هنگامی حسین(ع) با یزید در افتاد که بنی‌أمیه در اوج قدرت بودند، اما امروز شرایط به گونه‌ای است که می‌توان بنی‌أمیه را شکست داد.

– من می‌ترسم اگر با این مردم همراه شوی و به کوفه بازگردی، در موقع کارزار بر خلاف آنچه می‌پنداری هیچ‌کس نزد آنان پست‌تر از تو نباشد.

– من تصمیم خود را گرفته‌ام.

– صلاح مملکت خویش، خسروان دانند.

اینجاست که زید همراه با پسرش به سوی کوفه بازمی‌گردد و پسرعموی زید به سوی مدینه می‌رود.

با بازگشت زید به کوفه، این شهر آماده انقلاب می‌شود، مردم امید دارند که به زودی حکومت استبدادی هشام به دست زید سرنگون خواهد شد. ۱۹

* * *

زید حرکت خود را آغاز می‌کند، او به قبیله‌های مختلف نامه می‌نویسد و آنان را به بیعت با خود فرا می‌خواند.
او زندگی مخفیانه‌ای را آغاز کرده است و هر چند وقت در خانه یکی از یارانش به سر می‌برد تا حکومت نتواند او را پیدا کند.
حتماً می‌دانی که اگر زید بتواند بر کوفه مسلط شود، گام بزرگی برداشته است، کوفه دروازه ایران است!

من در فکر هستم که آیا نزد زید بروم و با او بیعت کنم یا نه؟
زید فرزند امام سجاد(ع) است، او عموی امام صادق(ع) است، می‌خواهد انقلاب کند و این حکومت فاسد را نابود کند، آیا باید او را یاری کنم؟
فکری به ذهنم می‌رسد، تصمیم می‌گیرم به خانه زُراه بروم و با او مشورت کنم. آیا تو هم همراه من می‌آیی؟
من سؤل خود را از زُراه می‌پرسم، زُراه نگاهی به من می‌کند و می‌گوید امشب قرار است من با عده‌ای از دوستانم به دیدار زید برویم و با او سخن بگوئیم، تو هم می‌توانی همراه ما بیایی!

* * *

در تاریکی شب به سوی خانه یکی از یاران زید می‌روم، سلام می‌کنم و در گوشه‌ای می‌نشینم. بزرگان زیادی در اینجا جمع شده‌اند، آن مرد را می‌بینی که در آنجا نشسته است، اسم او نُعمان است. او مغازه صراف‌ی در بازار کوفه دارد. همه او را می‌شناسند.
اکنون زید رو به نُعمان می‌کند و می‌گوید:

– ای نعمان! گویا راه تو از راه من جداست، آیا نمی‌خواهی با من بیعت کنی؟
– تو چه تصمیمی گرفته‌ای؟
– من می‌خواهم قیام کنم و این حکومت را سرنگون سازم. از تو می‌خواهم مرا یاری کنی.
– ای بزرگوار! من این کار را نمی‌کنم.
– آیا تو جان خود را دریغ می‌داری؟
– ای زید! من باید در این زمان، از حجت خدا پیروی کنم. اگر تو حجت خدا نباشی، پس برای چه با تو بیعت کنم؟ ۲۰

جواب نُعمان مرا به فکر فرو می‌برد، آری! من باید مطیع امام خود باشم، به راستی آیا زید برای این قیام خود از امام صادق(ع) اجازه گرفته است؟ اصلاً او به امامت آن حضرت ایمان دارد؟
زید نگاهی به ما می‌کند و می‌گوید: «ما از خاندان پیامبر هستیم. کسی که در خانه خود

بنشینند و قیام نکنند، امام نیست! کسی امام است که شمشیر بکشد و با ستمکاران جهاد کند.»

این سخن زید مرا به فکر فرو می‌برد، آیا هر کس از خاندان پیامبر باشد و دست به شمشیر ببرد، امام است؟

پیرمردی که در میان جمع نشسته است رو به زید می‌کند می‌گوید: «ای زید! علی(ع) امام اوّل ما شیعیان است. وقتی پیامبر از دنیا رفت، مردم حق او را غصب کردند. علی(ع) بیست و پنج سال در خانه نشست و قیام نکرد، بگو بدانم در آن بیست و پنج سال آیا او امام بود یا نه؟»

زید سکوت می‌کند و جوابی نمی‌دهد، پیرمرد به سخن خود ادامه می‌دهد: «ای زید! اگر بگویی زمانی که علی(ع) در خانه نشسته بود، امام بود، پس می‌شود که امام‌صادق(ع) هم امام باشد، اگر چه شمشیر در دست نگرفته و قیام نکرده است، اگر هم علی(ع) امام نبوده است، پس تو برای چه اینجا آمده‌ای؟» ۲۱.

زید در پاسخ چه بگوید، او سکوت می‌کند، آری! زید دستور صریحی از امام‌صادق(ع) در مورد قیام خود ندارد، از طرفی شور و اشتیاق مردم کوفه را دیده است و به موفقیت خود ایمان دارد، گویا او تصمیم دارد در صورت موفقیت، حکومت را به امام‌صادق(ع) واگذار نماید، با این حال، یاران او اکنون او را امام خود می‌دانند. ما باید منتظر دستور امام خود باشیم، اگر آن حضرت به ما دستور یاری زید را بدهد با تمام وجود او را یاری خواهیم نمود و جان خویش را فدای او خواهیم نمود. جلسه به طول انجامید، دیگر موقع رفتن است، در این هنگام یکی از جا برمی‌خیزد و می‌گوید:

- ای زید! نظر تو در مورد ابوبکر و عمر چیست؟
- خدا آن دو را رحمت کند، من به جز خیر و خوبی در مورد آنان چیزی نمی‌گویم.
- اگر این چنین است پس چرا می‌خواهی قیام کنی؟
- چطور مگر؟
- تو می‌گویی می‌خواهی انتقام خون خاندان پیامبر را بگیری، خوب. مگر آن دو نفر نبودند که حق خاندان پیامبر را غصب کردند؟
- ابوبکر و عمر بر ما پیشی گرفتند ولی کافر نشدند، آن دو در میان مردم به عدالت رفتار کردند و به قرآن و سخن پیامبر عمل کردند.
- تو می‌گویی ابوبکر و عمر بر شما خاندان ظلمی نکرده‌اند، پس این حکومت هم بر شما ظلمی نکرده است. پس چرا می‌خواهی قیام کنی؟ چرا ما را به شورش بر علیه حکومتی می‌خوانی که ظلمی نکرده است؟ بنی‌أمیه در گرفتن حق شما به همان شیوه و روش ابوبکر و عمر عمل کرده‌اند. ۲۲

با شنیدن این سخنان، همه به فکر فرو می‌روند، به راستی چرا زید در مورد ابوبکر و عمر چنین سخن گفت؟

آیا او ماجرای ستم‌ها و ظلم‌هایی که بعد از وفات پیامبر روی داد را فراموش کرده است؟ این ابوبکر و عمر بودند که در «سقیفه» جمع شدند و نقشه خود را عملی کردند و حق علی(ع) را غصب کردند. ۲۳

شاید زید می‌خواهد یاران زیادتری را برای قیام خود جمع کند و برای همین، این‌گونه نظر می‌دهد، گویا او می‌خواهد همه نیروها را بر ضد حکومت بسیج کند، او می‌داند اگر آشکارا از عمر و ابوبکر بیزاری جوید، عده زیادی از یاران خود را از دست می‌دهد.

* * *

جاسوسان حکومتی خیر آمدن زید به کوفه را برای هشام می‌برند. هشام نامه‌ای به فرماندار کوفه می‌نویسد و از او می‌خواهد تا برای مقابله با قیام زید در آمادگی کامل باشد. فرماندار کوفه دستور می‌دهد تا همه راه‌های خروجی کوفه کنترل شود تا نامه‌ای از طرف زید یا یاران او به شهرهای دیگر عراق ارسال نشود.

خبرها حکایت از این دارد که مردم شهرهای «بصره»، «مدائن» و «واسط» وفاداری خود را به زید اعلام کرده‌اند.

* * *

آن پیرمرد کیست که با زید سخن می‌گوید؟ او ابن‌کُهیَل است، گوش کن، او از روی دلسوزی می‌گوید:

– ای زید! تو از خاندان پیامبر هستی و حق بزرگی بر ما داری. بگو بدانم چند نفر با تو بیعت کرده‌اند.

– چهل هزار نفر.

– بگو بدانم چند نفر با جدت حسین(ع) بیعت کردند؟

– هشتاد هزار نفر.

– آیا می‌دانی از آن هشتاد هزار نفر چند نفر به او وفادار ماندند؟ بگو بدانم مقام تو بالاتر است یا مقام جدت حسین(ع)؟

– مقام جدم حسین(ع).

– مردم این روزگار بهترند یا مردم روزگار حسین(ع)؟

– مردم آن روزگار.

– خوب. آنان به حسین(ع) خیانت کردند. اکنون چگونه شده است که تو به وفای این مردم دل خوش داشته‌ای؟

– این مردم با من بیعت کرده‌اند، آنان عهد بسته‌اند که هرگز پیمان نشکنند. آیا درست است

که آنها را رها کنم و بروم؟ ۲۴

زید در تصمیم خود مصمم است، او افرادی را به سوی خراسان می‌فرستد تا برای قیام آماده شوند، سخن و هدف او روشن و واضح است، به مردم گفته است که هدفش چیزی جز اسلام، عدالت و دفاع از مظلومان نیست، او می‌خواهد مردم را از ظلم و ستم استبداد دینی نجات بدهد. ۲۵

اکنون گروه زیادی با زید بیعت کرده‌اند، جوانانی که از ظلم و ستم بنی‌امیه به ستوه آمده‌اند، به صورت مخفیانه برای قیام تلاش می‌کنند، در میان آنان یاران امام‌صادق(ع) به چشم نمی‌آید، گویا امام در این شرایط قیام را صلاح نمی‌بیند، آری! امام این مردم را به خوبی می‌شناسد، می‌داند که برای تشکیل یک حکومت اسلامی ابتدا باید مسلمانان واقعی را تربیت کرد، مردمی که دور زید جمع شده‌اند، به چیزهای دیگری می‌اندیشند. بیشتر مردم زیدی شده‌اند، یعنی طرفدار زید هستند و با او بیعت کرده‌اند، بعضی هم او را به عنوان «امام» خود پذیرفته‌اند.

شاید آمار آنان به صد هزار نفر هم برسد، آنان «زیدی» هستند (که به فرقه زیدی هم مشهور هستند). آنان می‌گویند امام کسی است که از نسل فاطمه(س) باشد و قیام کند، هر کس که این دو شرط را داشته باشد، امام است.

زیدی‌ها قدری عرصه را بر ما تنگ کرده‌اند، ما شیعه امام‌صادق(ع) هستیم و امامت را عهدی آسمانی می‌دانیم، دوازده امامی که خدا آن‌ها را برای ما انتخاب کرده است و پیامبر هم در مورد آنان سخن گفته است، امام، امام است، فرقی نمی‌کند که در خانه نشسته باشد یا دست به شمشیر برده باشد. ۲۶

ما به نام «شیعه جعفری» مشهور هستیم. حتماً می‌دانی که نام اصلی امام‌صادق(ع)، «جعفر» است، به همین دلیل ما به «جعفری» مشهور شده‌ایم. همه ما منتظر دستور امام صادق(ع) هستیم، هر لحظه منتظر هستیم تا خبری از مدینه به ما برسد.

هر کس از مدینه می‌آید، نزد او می‌رویم تا بدانیم نظر امام‌صادق(ع) چیست، زید می‌خواهد با ظلم و جور مبارزه کند، اگر زید پیروز این میدان شود، می‌توان امید داشت که او حکومت را به امام‌صادق(ع) واگذار کند، اما همه سخن در این است آیا او در این شرایط موفق خواهد شد؟ آیا همه چیز با سقوط این حکومت حل می‌شود؟ آینده چقدر روشن است؟ مردم چقدر برای حکومت خاندان پیامبر آمادگی دارند؟ آیا نیروهای مؤن و متعهد تربیت شده‌اند؟

زید فقط به فکر سرنگونی حکومت است، ولی امام‌صادق(ع) می‌داند که قبل از سرنگونی این حکومت باید به خیلی چیزها فکر کرد، البته زید خود طالب شهادت است، راه خود را انتخاب کرده است، کسی که در راه مبارزه با ستم قیام کند، شهید است و بهشت در انتظار اوست.

فرماندار کوفه می‌خواهد هرطور شده مخفی‌گاه زید را پیدا کند، او پول زیادی به مأموری

می‌دهد تا پیش یاران زید برود و به آنان بگوید که من از خراسان آمده‌ام و برای زید پول آورده‌ام. او می‌خواهد با این فریب‌کاری زید را دستگیر کند. با همه این تلاش‌ها فرماندار نمی‌تواند زید را پیدا کند.

زید به همه اعلام کرده است که شب اول ماه «صفر»، شبی است که قیام آغاز خواهد شد. قرار شده است تا یاران او از شهرهای دیگر، آن شب خود را به کوفه برسانند. برنامه این است که همه نیروها به یکباره خارج شوند و خود را به کوفه برسانند و بعد از تصرف کوفه به سوی دمشق حرکت کنند.

جاسوسی از ماجرا باخبر می‌شود و این نامه را برای فرماندار کوفه می‌نویسد: «تو کجا هستی؟ زید مردم را به بیعت فرا می‌خواند و تو همچنان در خواب هستی؟». هنوز یک هفته تا زمان موعود مانده است، نیروهای حکومتی همه راه‌ها را می‌بندند. فرماندار دستور می‌دهد تا کسانی را که احتمال می‌دهند با زید همکاری داشته‌اند دستگیر و روانه زندان شوند. گروهی از یاران زید دستگیر می‌شوند. مأموران ندا می‌دهند که همه مردم باید در مسجد جمع شوند، اگر کسی در کوچه‌ها دیده شود، اعدام خواهد شد. حتماً می‌دانی که مسجد کوفه، جمعیت زیادی در خود جای می‌دهد.

مردم از ترس به سوی مسجد هجوم می‌برند، وقتی مسجد کوفه از جمعیت پر می‌شود، مأموران درهای مسجد را می‌بندند تا کسی نتواند به یاری زید برود.

* * *

امشب شب چهارشنبه است، هوا خیلی سرد است، هنوز مردم در مسجد هستند، مأموران اجازه نمی‌دهند کسی از مسجد خارج شود، وقتی زید از این موضوع باخبر می‌شود با هیجده نفری که همراه او بودند از مخفی‌گاه خود خارج می‌شود، او به سوی مسجد می‌آید، آتشی را در آن نزدیکی روشن می‌کند، صدای «الله اکبر» مردم از مسجد به گوش می‌رسد، عده‌ای از خانه‌ها برای یاری او بیرون می‌آیند، تعداد آنان ۲۱۸ نفر می‌شود. آنان به سوی مسجد حمله می‌کنند، انتظار می‌رود مردمی که در مسجد هستند نیز شورش کنند و به بیرون مسجد بیایند.

امشب زید به کسانی که با او بیعت کرده‌اند نیاز دارد، آن‌ها پیمان بسته‌اند که تا پای جان او را یاری کنند، زید هر چه صبر می‌کند، خبری نمی‌شود، مردم کوفه فقط اهل شعارند، آنان فریاد «الله اکبر» سر می‌دهند، اما وقتی می‌بینند اگر به سوی در مسجد بروند، کشته می‌شوند، از جای خود تکان نمی‌خورند.

او به یاران خود دستور می‌دهد تا نزدیک مسجد شوند و فریاد برآورند: «ای کسانی که در مسجد مانده‌اید، از ذلت و خواری به سوی عزت بیاید.»!

زید به یاران خود رو می‌کند و می‌گوید:

– چرا این مردم به یاری ما نمی‌آیند؟

– مأموران حکومتی، آنان را محاصره کرده‌اند .

– این هرگز بهانه‌ای برای شکستن پیمان نیست!

زید می‌داند که هنوز عده زیادی از مردم در خانه‌های خود پناه گرفته‌اند، او می‌گوید: «آنانی

که در خانه‌ها هستند چرا به یاری ما نمی‌آیند.»

هیچ‌کس جواب این سؤال را نمی‌دهد، زید با دیدن این صحنه همه چیز را می‌فهمد، او به یاد حسین(ع) می‌افتد و می‌گوید: «این مردم با من همان کاری را کردند که با حسین(ع) کردند.» زید از مسجد دور می‌شود، به در خانه‌هایی می‌رسد که می‌داند صاحب آن خانه‌ها با او بیعت کرده‌اند.

او آنان را به اسم صدا می‌زند، اما هیچ‌کس جوابی نمی‌دهد .

این جمله امام حسین(ع) چقدر زیباست: «مردم بنده دنیایند، دین را تا آنجا می‌خواهند که زندگی خود را با آن سر و سامان بدهند، وقتی آزمایش پیش آید، دینداران کم خواهند بود.» ۲۷. امشب زید می‌تواند مأموران حکومتی را از خود دور کند، اما به راستی فردا چه خواهد شد؟ آیا مردمی که دم از یاری او می‌زدند به کمک او خواهند آمد؟ ۲۸

صبح فرا می‌رسد، جنگ آغاز می‌شود، زید با یاران اندک خود چگونه در مقابل دوازده هزار سرباز حکومت پیروز خواهد شد؟ به زودی هشت هزار نفر دیگر هم از طرف هشام به کوفه خواهند رسید. فرماندار برای کسی که سر زید را بیاورد، هزار سکه طلا جایزه قرار داده است. جنگ ادامه دارد، زید و یارانش با تمام وجود می‌جنگند، لحظه به لحظه یاران زید کم و کمتر می‌شود، در این میان یکی از سپاهیان حکومت به فاطمه(س) ناسزا می‌گوید، اشک در چشمان زید حلقه می‌زند و اشک می‌ریزد.

هیچ‌کس جرأت ندارد به جنگ زید بیاید، شجاعت او مثال زدنی است، او مانند جدش حسین(ع) می‌رزد، همه از مقابل شمشیر او فرار می‌کنند، زید روز اول را می‌تواند مقاومت کند، مردم هنوز در مسجد محاصره هستند، فرماندار دستور داده است تا کشته شدن زید کسی حق ندارد از مسجد خارج شود.

امروز جمعه، دومین روزی است که زید قیام کرده است. زید با رشادتی که از خود نشان می‌دهد تعداد زیادی از نیروهای حکومتی را به خاک و خون می‌کشد، او و یارانش فاصله زیادی با در مسجد ندارد.

فرماندار می‌داند که هرگز نمی‌تواند در مقابل شجاعت زید پیروز شود. اینجاست که او دستور می‌دهد تا زید و یارانش را تیرباران کنند. باران تیر از هر سو، از پشت بام‌ها گرفته تا نخلستان‌ها بر زید و یارانش فرود می‌آید .

تیرانداز ماهری تیری به کمان می‌نهد و از دور پیشانی زید را هدف می‌گیرد، تیر می‌آید و به پیشانی او اصابت می‌کند. چند نفر از یاران زید اطرافش را می‌گیرند و او را به خانه‌ای می‌برند، شب فرا می‌رسد و جنگ متوقف می‌شود.

زید از درد به خود می‌پیچد، تیر در استخوان پیشانی او فرو رفته است. او به اطراف خود نگاهی می‌کند و می‌گوید: «چه کسی بود که در مورد ابوبکر و عمر از من سؤال می‌کرد، به او بگویند که این ابوبکر و عمر بودند که مرا به این روز انداختند.» اکنون برای زید، پزشکی می‌آورند، او نگاهی به تیر می‌کند، چاره‌ای نیست باید تیر را از پیشانی بیرون آورد، زید نگاهی به فرزندش یحیی می‌کند و می‌گوید: «فرزندم! بعد از من راه مرا ادامه بده و با ستمکاران مبارزه کن.» پزشک دست می‌برد و تیر را بیرون می‌کشد، خونریزی زیاد می‌شود و بعد از لحظاتی زید شهید می‌شود.

یاران شهادت او را به پسرش یحیی تسلیم می‌گویند، آن‌ها نمی‌دانند با پیکرش چه کنند، سرانجام بدن را در بستر زهری به خاک می‌سپارند و دوباره آب را روی آن جاری می‌کنند تا کسی نتواند جسد او را پیدا کند. اکنون یحیی، پسر زید با ده نفر از یاران پدر از تاریکی شب استفاده می‌کند و از کوفه خارج می‌شود.

صبح که فرا می‌رسد، فرماندار دستور می‌دهد تا مأموران به جستجوی خانه به خانه شهر بپردازند، هر مجروحی را دیدند به قتل برسانند. او به دنبال زید می‌گردد و از سرنوشت او خبری ندارد. او دستور قتل عام یاران زید را می‌دهد. سندی، غلام زید است، هزار سگه طلا او را وسوسه می‌کند، برای همین او نزد فرماندار می‌رود و ماجرای دیشب را به او می‌گوید و محل دفن زید را به او می‌گوید. فرماندار دستور می‌دهد تا پیکر او را بیرون آورند، سر را از بدن جدا کنند تا برای خلیفه فرستاده شود وقتی سر به شام می‌رسد، هشام دستور می‌دهد تا سر زید را در ملأ عام و کنار دروازه شهر آویزان کنند تا درس عبرتی برای همه باشد، بعد از مدتی هشام، سر زید را به مدینه و مصر هم می‌فرستد تا در این شهرها چرخانده شود.

فرماندار کوفه، بدن زید را در محله کناسه کوفه بر دار می‌آویزد و چهارصد نفر را مأمور نگهبانی می‌کند تا مبادا کسی بدن را دفن کند، هر شب صد نفر از جسد مواظبت می‌کنند، فرماندار می‌خواهد مدت‌ها این بدن بر دار باشد تا دیگر کسی جرأت قیام و شورش بر ضد این حکومت را پیدا نکند. ۲۹.

نامه‌ای از کوفه به مدینه برای امام صادق (ع) فرستاده می‌شود. در آن نامه خبر شهادت زید

ذکر شده است.

وقتی امام این نامه را می‌خواند اشک می‌ریزد. این خبر قلب امام را به درد می‌آورد، تنهایی و مظلومیت او هیچ‌گاه از یادها نخواهد رفت. امام رو به اطرافیان خود می‌کند و می‌گوید: «زید مردی درستکار بود، او اگر پیروز می‌شد به وعده خود وفا می‌کرد». ۳۰

امام پول زیادی را برای یکی از شیعیان خود در کوفه می‌فرستد تا در میان خانواده کسانی که در قیام زید کشته شدند، تقسیم کند. به امام‌صادق (ع) خبر می‌دهند یکی زید را ناسزا می‌گوید، امام ناراحت می‌شود و در حق او نفرین می‌کند. ۳۱

ما اکنون می‌دانیم که امام‌صادق (ع) در قیام زید چه نکاتی را در نظر گرفته است:

اول: زید به خاطر خدا قیام کرد و در این راه شهید شد.

دوم: زید آن قدر بزرگواری بود که در صورت موفقیت، حکومت را به امام‌صادق (ع) واگذار می‌کرد.

سوم: امام مردم زمان خود را به خوبی می‌شناخت و می‌دانست که زید شکست خواهد خورد زیرا این زمان برای قیام مناسب نبود.

چهارم: کسانی که زید را به عنوان امام و حجت خدا انتخاب کرده‌اند، در اشتباه هستند،

امامت عهدی آسمانی است و خدا دوازده امام را برای هدایت جامعه انتخاب کرده است.

پنجم: امام شیعیان خود را از خطر نابودی نجات داد، اگر آنان به یاری زید می‌رفتند، باز هم این

قیام شکست می‌خورد، آنان چگونه می‌توانستند در مقابل ۲۰ هزار سرباز حکومت مقاومت کنند؟

آری! امام می‌خواست شیعه را حفظ کند، اگر همه یاران او در قیام زید شرکت می‌کردند،

همه آنها کشته می‌شدند و دیگر نام و یاد از تشیع باقی نمی‌ماند.

اگر حکومت می‌فهمید که امام یاران خود را به همکاری زید فرمان داده است، امام‌صادق (ع) را

شهید می‌کرد و بهانه خوبی هم برای کشتن شیعیان پیدا می‌کرد.

آری! امام به چیز دیگری می‌اندیشد، او به آینده می‌اندیشد، او می‌خواهد مکتبی بسازد که تا

هزاران سال زنده بماند.

* * *

هشام که از قیام زید بسیار خشمگین است، سرانجام تصمیم می‌گیرد تا برای مردم کوفه

سگه‌های طلا بفرستد، او می‌داند که چگونه باید مردم را خرید. پول، درمان هر دردی است،

با پول می‌شود کاری کرد که مردم زید و قیام او را فراموش کنند!

سپس هشام فرمان می‌دهد که عراق را از سادات (فرزندان علی) خالی نمایند، او می‌داند

ماندن سادات در عراق بسیار خطرناک است، هشام دستور می‌دهد تا آنان را مانند اسیر به

مدینه ببرند. ۳۲

هشام به فرماندار مدینه می‌نویسد که مواظب سادات باشد و نگذارد که آنان از مدینه خارج

شوند. سادات باید هر هفته به فرمانداری مدینه بیایند و حضور خود را در مدینه اعلام نمایند،

خروج سادات از مدینه به هر بهانه‌ای جُرم به شمار می‌آید. امام‌صادق(ع) هم که از بزرگان سادات است، در شرایط سختی قرار گرفته است.

هرگز به خاطر دنیا نیامده‌ام

سال ۱۲۵ هجری فرا می‌رسد، خبر خوبی به ما می‌رسد، هشام آن خلیفه جنایتکار مرده است، حکومت استبدادی او نوزده سال به طول انجامید، در این مدت، شیعیان سختی‌های زیادی را تحمل کردند.

ولید، ولی‌عهد اوست و برای تفریح به یکی از شهرها رفته است و اکنون در دمشق نیست. ۳۳.

وقتی خبر مرگ هشام را به ولید می‌دهند، بسیار خوشحال می‌شود، زیرا او به آرزوی خود که همان خلافت است، رسیده است.

بزرگان حکومت، انگشتر خلافت را برای ولید می‌برند و به او تحویل می‌دهند و به عنوان خلیفه بر او سلام می‌کنند.

ولید اکنون خلیفه است، او دستور می‌دهد تا اسباب ساز و آواز بیاورند و خوانندگان برای او شعر بخوانند.

من ترجمه شعر او را برای شما می‌گویم: «امروز روز خوشی من است، روزی است که باید باده بنوشم، شکر خدا که خبر مرگ هشام آمده است و انگشتر خلافت را برای من آوردند، پس باید شراب ناب بنوشیم و روز را با دخترکی که دلبری می‌کند، به سر آوریم». ولید شراب را می‌نوشد و همه اطرافیان او نیز... ۳۴.

بعد از مدتی، ولید تصمیم می‌گیرد تا به دمشق برود، زیرا پایتخت حکومت دمشق است. وقتی او به دمشق می‌رسد، مردم با او بیعت می‌کنند، مسلمانان او را خلیفه خدا می‌دانند، خلیفه‌ای که بیشتر وقت خود را به نوشیدن شراب، زنبارگی و به لهو و لعب می‌گذرانند... هیچ‌کس خلیفه را از این کارها نهی نمی‌کند، همه از استبداد خلیفه می‌ترسند.

این یک قانون است، هیچ‌کس حق ندارد مقام خلافت و ولایت را نادیده بگیرد و او را به تقوا و ترس از خدا دعوت کند، گویا پیش از این در نماز جمعه، امام‌جمعه، خلیفه را به تقوا سفارش می‌کرد. وقتی پنجمین خلیفه اُموی (عبدالملک) به خلافت رسید، چنین گفت: «به خدا قسم اگر دیگر کسی مرا به تقوا فرا خواند، گردنش را می‌زنم.»

از آن روز به بعد دیگر هیچ‌کس جرأت ندارد خلیفه را از خدا بترساند. ۳۵.

ولید به شعر علاقه زیادی دارد، خود ولید هم گاهی شعر می‌گوید، این ترجمه یکی از اشعار اوست: «ما گاهی شراب ناب می‌نوشیم و گاه آن را با آب می‌آمیزیم و می‌نوشیم، گاهی آن

را گرم می‌نوشیم و گاهی نیم‌گرم» ۳۶.

ولید اولین خلیفه‌ای است که به شاعران پول زیادی می‌دهد، اگر کسی برای او شعری بگوید به هر بیت شعر او، هزار سکه نقره جایزه می‌دهند.

معمولاً شاعرانی که نزد او می‌آیند، اشعارشان حدود ده بیت می‌شود، روزی یکی از شاعران که اسم او «ابن‌مُنَبّه» نزد خلیفه آمد و در مدح او شعری خواند، شعر او پنجاه بیت داشت، باید به او پول زیادی داده می‌شد، مأمور پرداخت پول با خود فکر کرد که آیا این همه پول را به ابن‌مُنَبّه بدهد. ولید دستور داد پنجاه هزار سکه به ابن‌مُنَبّه بدهند. ۳۷.

به راستی چرا ولید به هر مناسبت، شاعران را نزد خود می‌خواند و به آنان این قدر پول می‌دهد؟

او می‌خواهد این‌گونه تمام ستمکاری‌ها و زشتی‌های خود را مخفی کند و توانایی خود را در شعر و شاعری، به رخ آنان بکشد.

به راستی چه چیزی بهتر از شعر شاعران حکومتی، حقیقت را در پس پرده‌ای از دروغ و ریا مخفی می‌کند؟

آیا همه شاعران نزد ولید احترام دارند؟ آیا ولید می‌خواهد شعر عربی را تقویت کند؟ هرگز!

ولید به شاعرانی که با هنر خود به حکومت ظالمانه او یاری می‌رسانند، جایزه می‌دهد. ولید دشمن شاعری است که از ظلم و ستم فریاد برآورد و حقیقت را آشکار کند. نمی‌دانم تا به حال نام کُمیت را شنیده‌ای؟ همان شاعری که در همین روزگار ولید به شهادت رسید.

حتما دوست داری که از کُمیت برایت سخن بگویم، از دیدار او با امام‌صادق(ع)، از سرانجام او، از آرمان زیبای او...

* * *

کُمیت اهل کوفه است، او به زبان عربی شعر می‌گوید، امروزه همه استادان از شعر او به بزرگی یاد می‌کنند. کُمیت به خاندان پیامبر علاقه دارد، در زمانی که محبت به این خاندان جرم است، او از عشق و محبت به خاندان پیامبر دم می‌زند.

او از مظلومیت علی(ع) و از کربلا و شهادت حسین(ع) سخن می‌گوید، با اشعار خود، اشک‌ها را بر دیده‌ها جاری می‌سازد.

وقتی او به سفر حج رفت و در سرزمین «مِنا» با امام‌صادق(ع) دیدار کرد، او به امام گفت:

– آیا اجازه می‌دهی تا شعر خود را بخوانم.

– این روزهای بزرگ وقت خواندن شعر نیست و باید مشغول عبادت بود.

– شعر من در مورد شما خاندان پیامبر است.

اینجا بود که امام دستور داد تا نزدیکان او جمع شوند. وقتی همه آمدند، امام به کُمیت فرمود:

«اکنون شعر خود را بخوان.»

کُمیت شروع به خواندن کرد، شعر او در مظلومیت حسین(ع) بود: «كَانَ حُسَيْنًا وَالْبَهَائِلُ حَوْلَهُ... گویا حسین و یاران او را می‌بینم که دشمنان دور آنان حلقه زده‌اند تا آنان را به شهادت برسانند، من کسی را ندیدم که مانند حسین(ع) این‌گونه غریب مانده باشد، هیچ‌کس مانند حسین(ع) سزاوار یاری نبود...»

صدای گریه بلند شد، کُمیت از غربت حسین(ع) گفت.

کدام غربت؟ عصر عاشورا، وقتی که حسین(ع) فریاد برآورد «آیا کسی هست مرا یاری کند؟». افسوس که فریاد او را جوابی جز شمشیرها و تیرها نبود...

امام صادق(ع) (دست‌های خود را به سوی آسمان گرفت و چنین دعا کرد: «بار خدایا! از تو می‌خواهم بخشش خود را بر کُمیت ارزانی داری و همه گناهانش را ببخشی، خدایا! به کُمیت آن قدر لطف کن تا او خشنود شود.»

به راستی کُمیت چگونه خشنود می‌شود؟ آیا همه ثروت دنیا می‌تواند کُمیت را خوشحال سازد؟

هرگز، اگر کُمیت به دنبال پول و ثروت بود که حال و روزش این نبود، کافی بود یک شعر برای حکومت بگوید. راز این دعای امام بعدها روشن خواهد شد.

بعد از آن امام دستور داد تا هزار سگه بیاورند، امام آن سگه‌ها را همراه با پیراهن خود به کُمیت دادند.

کُمیت نگاهی به سگه‌ها کرد و گفت: آقای من! من شما را برای پول دوست نداشته‌ام، اگر من دنیا را می‌خواستم، نزد اهل دنیا می‌رفتم، من شما را برای خدا دوست دارم، من پیراهن شما را قبول می‌کنم زیرا این پیراهن برای من تبرک است، اما پول را قبول نمی‌کنم. ۳۸. امام لُبْخندی زد، سخن کُمیت به دل امام نشست، آری! شیعه واقعی کسی است که اهل‌بیت(ع) را برای خدا دوست دارد.

نمی‌دانم این سخن امام را شنیده‌ای: «هر کس در مورد ما اهل‌بیت یک بیت شعر بگوید، خدا در بهشت خانه‌ای به او عنایت می‌کند»؟ ۳۹

اکنون دیگر می‌دانی که منظور امام از این سخن، کسانی مانند کُمیت می‌باشد که جان خویش بر کف گرفته‌اند و برای دفاع از حق و حقیقت شعر می‌سرایند.

شعر کُمیت مانند پُتک محکمی است که بر مغز حکومت کوبیده می‌شود و همچون نوری است که دل‌ها را روشن می‌سازد و کاخ استبداد را ویران می‌کند.

کُمیت در مدح از خاندان پیامبر شعر می‌گوید و ظلم‌ها و ستم‌های حکومت را بیان می‌کند، برای همین است که حکومت اُموی این فرمان را صادر کرد: «کُمیت را دستگیر کنید و دست و پایش را قطع کنید و خانه‌اش را خراب کنید و او را بر بالای خرابه‌های خانه‌اش به دار آویزید.» وقتی کُمیت این فرمان را شنید، چنین گفت: «در عشق به آل‌محمد(ص) انگشت‌نما شده‌ام،

ای کسانی که به خاطر این دوستی، مرا کافر می‌خوانید، بدانید که این سخن شما نزد من بی‌ارزش است.»

اکنون ولید به شاعران جایزه زیادی می‌دهد، او دم از شعر می‌زند، اما مأموران حکومت او در جستجوی کُمیت هستند و سرانجام او را می‌یابند و با شمشیر به او حمله می‌کنند و او را مجروح می‌کنند و کُمیت مظلومانه در خون خود می‌غلطد. پسر کُمیت در آخرین لحظات عمر پدر بالای سر پدر است، کُمیت از هوش رفته است، بعد از مدتی کُمیت به هوش می‌آید و سه بار می‌گوید: «خدایا! آل‌محمد» و جان به جان آفرین تسلیم می‌کند. ۴۰

به راستی کُمیت در آن لحظات چه دید که چنین گفت، هیچ‌کس نمی‌داند، او به آرزوی بزرگ خویش رسید، اکنون زمانی است که دعای امام‌صادق(ع) مستجاب می‌شود: «بار خدایا! به کُمیت آن قدر لطف کن تا او خشنود شود»، آری، گویا کُمیت در آخرین لحظات عمرش، خود را در آغوش مولایش علی(ع) دید و جان سپرد و به راستی هر کسی این سعادت را ندارد که در راه اهل‌بیت(ع) شهید شود.

* * *

یحیی را می‌شناسی؟ پسر زید را می‌گویم، او بعد از شهادت پدر از کوفه گریخت و مدتی در کربلا بود. او اکنون در «سرخس» قیام می‌کند. یحیی که احتمال می‌دهد کشته شود، سیدمحمد را به عنوان امام بعد از خود معرفی می‌کند.

تو می‌خواهی بدانی که سیدمحمد کیست؟ من بارها از این شخصیت سخن خواهم گفت، او از نسل امام‌حسن(ع) می‌باشد و در مدینه زندگی می‌کند. عده‌ای از مردم خیال می‌کنند که او همان «مهدی موعود» است که به حکومت ظلم و ستم پایان می‌دهد. از پیامبر حدیثی نقل شده است که آن حضرت فرمودند: «مهدی از فرزندان من است و او همان من است»، آری، خیلی‌ها باور کرده‌اند که او همان مهدی است. ۴۱

سخن در مورد یحیی پسر زید بود، اکنون دانستی که یحیی، سیدمحمد را به عنوان جانشین خود انتخاب کرد. یحیی از پیروانش می‌خواهد بعد از او از سیدمحمد اطاعت کنند، در واقع زیدی‌ها بعد از یحیی، سیدمحمد را امام خود خواهند دانست.

یحیی با هفتاد نفر از یارانش قیام می‌کند، ده هزار نیروی حکومتی به جنگ او می‌روند و در این جنگ یحیی و همه یارانش کشته می‌شوند.

وقتی خبر قیام یحیی به ولید می‌رسد، نامه‌ای به فرماندار کوفه می‌فرستد. در این نامه از فرماندار کوفه خواسته شده تا پیکر زید را (که حدود چهار سال است به دار آویخته شده است) آتش بزند.

آری! ولید هنوز از زید می‌ترسد، با قیام یحیی ولید خشمناک شده است، با این که یحیی کشته شده است، اما ولید می‌خواهد از پیکر پدر او انتقام بگیرد!

فرماندار کوفه به محله کناسه می‌آید، آتشی برپا می‌کند، پیکر زید را از دار به پایین می‌آورد و آن را به آتش می‌کشد، ساعتی بعد خاکستر پیکر زید در رود فرات به سوی دریا می‌رود. ۴۲
* * *

اینجا مدینه است، پیرمردی به سوی خانه امام‌صادق(ع) می‌رود، او در دست خود بسته‌ای دارد و آن را محکم گرفته است، به راستی او در این بسته چه چیزی را قرار داده است؟ او متوکل بلخی است و اکنون وارد خانه امام می‌شود، سلام می‌کند. او می‌خواهد مطلب مهمی را به امام بگوید، اجازه می‌گیرد و چنین می‌گوید: «آقای من! من از عراق به سوی خراسان می‌رفتم، در راه با یحیی پسر زید آشنا شدم. او وقتی دانست که من به شما خاندان پیامبر علاقه دارم، از من تقاضایی کرد. او به همراهان خود دستور داد تا صندوقچه‌ای را آورند، از داخل آن صندوقچه، این کتاب را بیرون آورد و آن را بوسید و به چشم گذارد و گریه کرد. او به من گفت: «این کتاب، صحیفه سجادیه است. این دعاهای امام‌سجاد است که پدرم، زید آنها را نوشته است. من می‌ترسم که این کتاب به دست بنی‌امیه بیفتد، من برای حفظ این کتاب زحمت زیادی کشیده‌ام، اکنون آن را به تو می‌سپارم تا آن را به دست سیدمحمد برسانی.»

به راستی منظور از سیدمحمد کیست؟ او جوانی از نسل امام‌حسن(ع) است و عده‌ای باور دارند که او مهدی موعود است.

امام‌صادق(ع) به یاد یحیی می‌افتد، اشک از دیدگانش جاری می‌شود و می‌گوید: «خدا پسر عمویم یحیی را رحمت کند.»

اکنون متوکل بلخی صحیفه سجادیه را به امام می‌دهد، امام آن را باز می‌کند و می‌خواند و سپس می‌گوید: «به خدا قسم این دست خط عمویم زید است و این دعاهای جدم، امام‌سجاد(ع) است.»

امام رو به فرزندش اسماعیل می‌کند و می‌گوید: ای اسماعیل! برخیز و آن صحیفه‌ای را که به تو دادم برایم بیاور.

اسماعیل از جا برمی‌خیزد و صحیفه‌ای را می‌آورد. امام‌صادق(ع) آن را می‌گیرد و می‌بوسد و بر چشمانش می‌نهد و می‌گوید: «این خط پدرم، امام‌باقر(ع) و دعاهای جدم، امام‌سجاد(ع) است.»

متوکل بلخی می‌داند که «صحیفه سجادیه» مجموعه دعاهای امام‌سجاد(ع) است، الآن او متوجه می‌شود این صحیفه را دو نفر نوشته‌اند، زید و امام‌باقر(ع). در واقع این دو برادر - امام‌باقر(ع) و زید - هر دو دعاهای امام‌سجاد(ع) را نوشته‌اند. آن نسخه‌ای که متوکل بلخی در راه خراسان از یحیی پسر زید گرفته است نسخه‌ای است که زید نوشته است، اکنون امام‌صادق(ع) نسخه‌ای را دارد که به خط امام‌باقر(ع) است.

فکری به ذهن متوکل بلخی می‌رسد، او می‌خواهد این دو نسخه از صحیفه سجادیه را با هم

مقایسه کند، آیا بین آنها اختلافی هم هست، شاید در یکی از آنها دعایی باشد که در نسخه دیگر نباشد، برای همین متوکل بلخی رو به امام صادق (ع) می‌کند و می‌گوید :
- آقای من! آیا به من اجازه می‌دهید تا صحیفه‌ای را که پیش شماست با صحیفه‌ای که از یحیی پیش من است، مقایسه کنم؟
- اشکالی ندارد.

متوکل بلخی خیلی خوشحال می‌شود، دو نسخه را کنار هم می‌گذارد و با دقت آنها را می‌خواند. بعد از ساعتی متوجه می‌شود که این دو نسخه از صحیفه سجادیه هیچ اختلافی با هم ندارند، حتی یک حرف هم در آنها کم و زیاد نیست.
اکنون متوکل بلخی به امام می‌گوید :

- اکنون می‌خواهم صحیفه‌ای را که همراه دارم برای سید محمد ببرم.
- آری! باید امانتی را که به تو سپرده‌اند به دست صاحبش برسانی.
متوکل بلخی از جا برمی‌خیزد که برود، امام به او می‌گوید: صبر کن، بهتر است که من به دنبال سید محمد و برادرش بفرستم تا به اینجا بیایند.
بعد از لحظاتی سید محمد همراه با برادرش به خانه امام می‌آیند. امام ماجرا را برای آنان می‌گوید و صحیفه را به آنها نشان می‌دهد و به آنان چنین می‌گوید :
- این امانتی است که یحیی برای شما فرستاده است، اما قبل از آن می‌خواهم یک قولی از شما بگیرم.

- هر چه بگویی قبول می‌کنیم.
- از شما می‌خواهم هرگز این صحیفه را از مدینه بیرون نبرید.
- برای چه؟

- من از همان چیزی نگران هستم که یحیی از آن نگران بود.
آری! یحیی نگران بود که اگر کشته شود، این صحیفه به دست دشمنان اهل بیت (ع) بیفتد، امام صادق (ع) هم همین نگرانی را دارد، برای همین از سید محمد و برادرش می‌خواهد که این صحیفه را از مدینه بیرون نبرند. این صحیفه باید هزاران سال بماند تا شیعیان از آن استفاده کنند. ۴۳

استبداد ولید بیداد می‌کند، خون بی‌گناهان زیادی بر روی زمین ریخته می‌شود. ولید حتی به پسرعموی خود هم رحم نمی‌کند .

ولید احساس می‌کند که پسرعمویش (سلیمان) برای حکومت او خطر دارد، برای همین او را دستگیر می‌کند و دستور می‌دهد تا صد تازیانه به او بزنند و سرش را بتراشند و او را به اردن ببرند و در گوشه زندان جای دهند تا درس عبرتی برای همه باشد. ۴۴

نگاه کن! امروز ولید قرآن را در دست می‌گیرد، همه تعجب می‌کنند، خلیفه‌ای که بیشتر شراب می‌خورد و شعر می‌خواند، چطور شده است که به قرآن رو کرده است. ولید نمی‌خواهد قرآن بخواند و از آن پند بگیرد، او می‌خواهد با قرآن فال بگیرد! قرآن را باز می‌کند، آیه ۵۹ سوره هود، جلوی چشم او نمایان می‌شود: «وَ اسْتَفْتَحُوا وَ خَابَ كُلُّ جَبَّارٍ عَنِيدٍ : بندگان خوب من از من طلب یاری نمودند و سرانجام هر گردن‌کش ستمکاری نابود شد.»

ولید با خواندن این آیه عصبانی می‌شود، قرآن را به گوشه‌ای پرتاب می‌کند، دست به تیر و کمان می‌برد و قرآن را با تیر می‌زند، آن قدر تیر به قرآن می‌زند تا قرآن پاره پاره می‌شود، ولید چنین شعر می‌خواند: «تُهَدِّدُنِي يَجَبَّارٍ عَنِيدٍ... ای قرآن! مرا گردن‌کش ستمکار خواندی. آری! من همان گردن‌کش ستمکارم. وقتی روز قیامت نزد خدای خود رفتی، به او بگو که ولید مرا پاره پاره کرد.»

اطرافیان همه با تعجب به خلیفه نگاه می‌کنند، به راستی کار خلیفه به کجا رسیده است، چرا خلیفه این‌گونه شده است؟ ای کاش خلیفه این کار را در جای خلوتی می‌کرد، اکنون این خبر در همه جا پخش می‌شود. ۴۵.

* * *

من در فکر هستم، یکی در این میان به من می‌گوید:
– در چه خیالی هستی؟ به چه فکر می‌کنی؟
– به زودی این مردم شورش خواهند کرد.
– تو اشتباه فکر می‌کنی. شورش در کار نخواهد بود.
– آخر کدام مسلمان بی‌حرمتی به قرآن را می‌تواند تحمل کند؟ با این کاری که خلیفه امروز انجام داد، حکومت خود را نابود کرد.
– مگر تو از ماجرای فتوای چهل دانشمند دینی خبر نداری؟
– کدام ماجرا را می‌گویی؟
– وقتی نهمین خلیفه به خلافت رسید، چهل دانشمند نزد او رفتند و شهادت دادند که هیچ حساب و کتابی برای خلفا نیست! هیچ عذابی برای خلفا نیست.
– مگر می‌شود؟ چطور چنین چیزی ممکن است؟
– این قدرت این حکومت است، گفتم که بنی‌امیه فکر همه جا را کرده است.
– یعنی چهل دانشمند شهادت دادند که خلیفه هر کاری بکند، روز قیامت عذاب نمی‌شود؟
– آری.
خدا می‌داند آن روز آن چهل دانشمند چقدر پول گرفته بودند تا این سخن را بر زبان جاری کنند و امروز این مطلب جزء عقاید این مردم بیچاره شده است.
– فکر می‌کنم راز سکوت این مردم را فهمیدی، اگر خلیفه هزاران گناه هم انجام دهد، هرگز

این مردم شورش نخواهند کرد. ۴۶

من به فکر فرو می‌روم، آن چهل نفری که چنین فتوایی دادند، انسان‌های معمولی نبودند، آنان اهل علم و دانش بودند، مردم آنان را به عنوان دانشمندان دینی قبول داشتند، تا کسی فقیه نباشد که نمی‌تواند فتوی بدهد.

چه شد که آنان این سخن را گفتند؟ این کار نتیجه عشق به دنیا بود، آنان خودشان هم می‌دانستند که سخنشان چیزی جز دروغ نیست، اما چه می‌توانستند بکنند؟ آنها پول و ثروت را از عمق جان خود، دوست می‌داشتند و برق سگه‌های طلا فرییشان داده بود. من اکنون معنای سخن امام‌صادق(ع) را می‌فهمم که فرمود: «هر وقت دیدید که دانشمندی به دنیا علاقه داشت، هرگز دین خود را از او نگیرید»، کسی که به این سخن عمل کند، هرگز مانند این مردم فریب نخواهد خورد. ۴۷

ولید دو پسر دارد و آنها را به عنوان ولی‌عهد خود معرفی می‌کند و عهدنامه برای خلافت آن دو می‌نویسد .

در این عهدنامه به نکات مهمی اشاره می‌شود، ولید از مردم می‌خواهد که همواره مطیع خلیفه باشند، زیرا اطاعت از خلیفه، اطاعت از خداست، کسی که ولایت خلیفه را بپذیرد، هدایت شده است و هرکس با آن مخالفت کند، گمراه است و خداوند او را نابود می‌کند. ولید از هدف خود هم سخن به میان می‌آورد، او می‌خواهد مردم بدون سرپرست نباشند و در صورتی که برای او حادثه‌ای رخ دهد شیطان نتواند دین اسلام را نابود کند. او ولی‌عهدی دو پسرش را نعمتی می‌داند که خدا بر مردم واجب کرده و اسلام را با آن کامل کرده است. ۴۸

در شهر دمشق خبری دهان به دهان می‌شود، گویا وبا به این شهر آمده است، مردم از ترس وبا از شهر بیرون می‌روند، ولید هم با حرمسرای خود دمشق را ترک می‌کند و به سوی اردن می‌رود.

یکی از پسرعموی‌های خلیفه به فکر کودتا افتاده است، اسم او «یزید» است. مردم او را به نام "یزیدسوم" می‌شناسند. ۴۹

یزید مقدمات کودتا را فراهم کرده است و عده‌ای از بزرگان را با خود همراه کرده است و در شب جمعه بعد از نماز عشا همراه با یاران خود به سوی قصر حرکت می‌کند. آنان به نگهبانان قصر می‌گویند که ما از طرف خلیفه آمده‌ایم، رئیس‌نگهبانان هم شراب نوشیده و مست است، در را به روی آنان باز می‌کند و آنان به داخل قصر حمله می‌کنند و به سگه‌ها و شمشیرها دست می‌یابند. یزید به موفقیت خود یقین پیدا می‌کند، چون می‌داند می‌تواند با سگه‌های طلا همه سربازان را طرفدار خود کند. یزید به زودی بر شهر مسلط می‌شود و خود را خلیفه می‌خواند.

وقتی این خبر به ولید می‌رسد به سوی دمشق حرکت می‌کند، به منطقه «بَخرَا» می‌رسد و آنجا منزل می‌کند. یزید گروهی را برای کشتن ولید روانه کرده است، آن‌ها در آنجا با ولید روبرو می‌شوند. ولید ابتدا پنجاه هزار سگّه طلا برای فرمانده سپاه یزید می‌فرستد تا او را از جنگ منصرف کند، اما فرمانده قبول نمی‌کند، گویا او می‌داند که اگر سر ولید را برای یزید ببرد جایزه بسیار بیشتری خواهد گرفت.

ولید زره به تن می‌کند و سوار بر اسب می‌شود و همراه با کسانی که هنوز با او هستند آمده نبرد می‌شود که ناگهان فریادی از سوی سپاه یزید بلند می‌شود: «ای مردم! دشمن خدا را بکشید.»

وقتی ولید این سخن را می‌شنود، سریع به داخل کاخ بازمی‌گردد و در را می‌بندد. او آدم باهوشی است، می‌فهمد که دیگر کارش تمام است، او خیال می‌کرد که مردم هنوز او را خلیفه خدا می‌دانند و برای همین امید به پیروزی داشت، اما حالا دانست که پسرعمویش او را به عنوان «دشمن خدا» معرفی کرده است و این مردم آمده‌اند تا دشمن خدا را نابود کنند.

ولید دستور می‌دهد تا قرآنی را برایش بیاورند، او قرآن را باز می‌کند و شروع به خواندن آن می‌کند، خیال می‌کند شاید مردم به حرمت قرآن از او دست بکشند، اما مگر این ولید خودش قرآن را با تیر پاره پاره نکرده بود؟ سپاهیان از دیوار کاخ بالا می‌آیند، آنان با گرز به سوی ولید می‌روند و لگد محکمی بر صورتش می‌زنند و با گرز بر سرش می‌کوبند و سر از بدنش جدا می‌کنند و سریع به سوی دمشق حرکت می‌کنند.

یزید مشغول خوردن نهار است که سر ولید را نزد او می‌گذارند، او برای فریب مردم از سر سفره بلند می‌شود و سجده شکر به جا می‌آورد و نماز شکر می‌خواند. یزید دستور می‌دهد تا سر ولید را بر سر نیزه کنند و در شهر بچرخانند. مردم دمشق در تعجب‌اند، وقتی سر کسی را در این شهر می‌چرخانند، به این معناست که آن شخص از دین خارج شده است.

آخر چگونه می‌شود کسی خلیفه خدا از دین خدا بیرون رود؟ مگر به ما نمی‌گفتند خلیفه هیچ حساب و کتابی ندارد، پس چطور شد که این خلیفه، گناهکار شد؟ چرا او دشمن خدا شد؟ آیا می‌شود کسی خلیفه مسلمانان باشد و عین حال، دشمن خدا هم باشد؟

یزید امروز سرمست حکومت است، اما نمی‌داند که با این کار خود چه ضربه‌ای به این حکومت می‌زند.

او مانند کسی است که بر روی شاخه درختی می‌نشیند و شاخه را می‌برد.

بنی‌امیه با قداستی که از خلافت ساخته بودند، توانستند سال‌ها بر این مردم حکومت کنند. آنان به پشتوانه این قداست، موفق شدند همه شورش‌ها را سرکوب کنند. ولی یزید این قداست را شکست، درست است مردم با یزید به عنوان خلیفه بیعت کردند، اما این بیعت دیگر آن بیعت‌های قبلی نیست!

امروز هر کدام از بزرگان بنی‌امیه به فکر تاج و تخت هستند، هرکدام از آنان در فکر خود نقشه‌ها دارند، زیرا که حرمت خلافت از بین رفته است، تا قبل از کشته شدن ولید، همه به بیعتی که با خلیفه داشتند، پایبند بودند و همین پایبندی آنان به حکومت، عامل قدرت خلیفه بود. اکنون آن هیبت و شکوه بیعت و اطاعت از خلیفه خدا از بین رفته است. مدتی نمی‌گذرد که آشوب‌ها برپا می‌شود، شهرهای مختلف شورش می‌کنند، حمص، اردن، فلسطین... ۵۰

چرا به پسر حسادت می‌ورزی؟

امروز خاندان پیامبر که به «سادات» مشهور هستند، به دو دسته تقسیم می‌شوند: اول: سادات حسنی که از نسل امام‌حسن(ع) هستند و اکنون سیدمحمد مایه امید آنها شده است. همان سیدمحمد که خیلی‌ها او را مهدی موعود می‌خوانند و اکنون، امام زیدی‌ها می‌باشد.

دوم: سادات حسینی که از نسل امام‌حسین(ع) می‌باشند و بزرگ آنان، امام‌صادق(ع) می‌باشد.

در اینجا باید از بنی‌عبّاس هم یاد کنیم. بنی‌عبّاس از نسل عبّاس می‌باشند، عبّاس، عموی پیامبر بود. بعضی از جوانان بنی‌عبّاس طرفدار سیدمحمد هستند و با او ارتباط دارند. آنها خیال می‌کنند که سیدمحمد به زودی قیام خواهد کرد و بنی‌امیه را نابود خواهد کرد. حکومت مرکزی ضعیف شده است، بزرگان بنی‌امیه در حال جنگ قدرت هستند، در میان آنان اختلاف افتاده است، آشوب همه جا را فرا گرفته است، برای همین است که بنی‌عبّاس و سادات حسنی به فکر قیام افتاده‌اند. آنها برای آینده برنامه‌ریزی می‌کنند .

* * *

اینجا منطقه «آبوا»، روستایی در بین راه مدینه و مکه است، امروز گروهی از مخالفان حکومت در اینجا جمع شده‌اند. بنی‌عبّاس، سادات حسنی. گویا آنها می‌خواهند با رهبر خود بیعت کنند.

نگاه کن! پدر سیدمحمد برای مردم سخن می‌گوید، همه به سخنان او گوش فرا می‌دهند، او به لزوم قیام مردم تأکید می‌کند و از همه می‌خواهد تا آماده قیام شوند.

هنوز امام‌صادق(ع) به این جمع نیامده است، اما یک نفر به دنبال او رفته است و امام تا

لحظاتی دیگر به این مجلس خواهد آمد.

پیرمردی از میان برمی‌خیزد و می‌گوید: «همه مردم چشم به شما و تصمیم شما دوخته‌اند، این خواست خدا بوده است که شما در این جمع حضور داشته باشید. یکی را از میان خود به عنوان رهبر و امام خود انتخاب کنید و با او بیعت کنید، شما باید بر بیعت و پیمان خود پایدار بمانید تا خداوند این حکومت ظلم را سرنگون سازد.»

آن طرف را نگاه کن! امام صادق (ع) وارد می‌شود، پدر سیدمحمد از جا بر می‌خیزد و امام را بالای مجلس کنار خود می‌نشانند.

در این هنگام پدرسیدمحمد می‌گوید: «شما می‌دانید که پسر من، سیدمحمد، همان مهدی موعود است که پیامبر وعده آمدن او را داده است، بیایید با او بیعت کنیم.» امام رو به پدرسیدمحمد می‌کند و می‌گوید: «این کار را نکنید، نه پسر تو مهدی موعود است و نه این زمان، زمان ظهور مهدی. اگر تو می‌خواهی برای امر به معروف و نهی از منکر قیام کنی، ما با خود تو بیعت می‌کنیم، تو بزرگ ما هستی، اما پسر سیدمحمد هنوز جوان است. مردم از تو بیشتر اطاعت می‌کنند تا از پسر تو.»

پدرسیدمحمد انتظار شنیدن چنین حرفی را ندارد، ناراحت می‌شود و به امام می‌گوید: «چنان سخن می‌گویی که گویی علم غیب داری! تو می‌گویی پسر سیدمحمد مهدی موعود نیست، از کجا چنین می‌گویی؟ گویا به پسر حسودی می‌کنی.» امام در جواب می‌گوید: «به خدا قسم، سخن من از روی حسد نیست. من حقیقت را گفتم، تو با این کار پسر خود را به کشتن می‌دهی.» ...

* * *

در این لحظه جوانی از میان برمی‌خیزد و می‌گوید: «ای مردم! چرا می‌خواهید خود را فریب دهید؟ همه به سیدمحمد چشم دوخته‌اند و او امروز مایه امید مردم ستمدیده است. مردم فقط دعوت سیدمحمد را اجابت می‌کنند، زیرا او را مهدی موعود می‌دانند.»

مردمی که در آنجا هستند، به هم نگاه می‌کنند، آن‌ها باید تصمیم بزرگ خود را بگیرند. سرانجام خیلی از کسانی که در اینجا هستند با سیدمحمد بیعت می‌کنند و این‌گونه است که سیدمحمد به عنوان رهبر قیام انتخاب می‌شود. ۵۱

در اینجا یکی از بزرگان بنی‌عبّاس به چشم من می‌آید که بسیار انقلابی به نظر می‌رسد، نام او ابراهیم‌عبّاسی است و با سیدمحمد بیعت می‌کند، ولی امام صادق (ع) با سیدمحمد بیعت نمی‌کند. امام می‌داند که سیدمحمد مهدی موعود نیست. امام حقیقت را بیان می‌کند، اما کسی سخن او را نمی‌پذیرد.

امام پیش‌بینی کرد که با این کار، سیدمحمد کشته خواهد شد و هرگز به حکومت نخواهد رسید، کاش این مردم امروز به سخن امام گوش فرا می‌دادند، افسوس!

به هر حال، من امروز فهمیدم که امام حتی در میان بستگان خود هم، تنهاست. من

مظلومیّت امام را با چشم خود دیدم، امام از سر دلسوزی به پدر سیدمحمد خبر داد که چنین کاری نکند، زیرا این کار باعث کشته شدن سیدمحمد خواهد شد، اما او تصوّر می‌کرد که امام از روی حسادت این حرف را می‌زند.

آخر، امام که برگزیده و حجت خداست، چگونه می‌تواند حسادت بورزد؟ صبر کن، فهمیدم! من چقدر حواسم پرت است! اگر این مردم امامت امام را قبول داشتند که اصلاً این حرف‌ها را نمی‌زدند و دور هم نمی‌نشستند تا برای خود امام تعیین کنند؟ مگر امامت عهد آسمانی نیست؟ مگر خدا امام را برای هدایت و رهبری ما انتخاب نکرده است؟

آری! آنان امام صادق (ع) را به عنوان بزرگ سادات حسینی قبول دارند و بس! گویا آنان فقط امام را به اینجا دعوت کرده‌اند تا با سیدمحمد بیعت کند. این هدف آنان است! افسوس که این سادات حسنی و بنی‌عبّاس راه را گم کرده‌اند، امامزمان خود را رها کرده و به دنبال امامی رفته‌اند که خودشان برای خود ساخته‌اند.

* * *

اکنون می‌خواهم برایت در مورد ابراهیم‌عبّاسی سخن بگویم، او را دیدی که چگونه با سیدمحمد بیعت کرد؟ تو باید در مورد او بیشتر بدانی! آیا می‌دانی که عده‌ای او را امام خود می‌دانند؟ آیا می‌دانی او نقشه‌ها و برنامه‌هایی در سر دارد؟

ابراهیم‌عبّاسی در میان خراسان طرفداران زیادی دارد و همین لحظه هم یاران او در حال گفتگو با مردم آن سرزمین هستند تا زمینه را برای قیام آماده کنند. به راستی چگونه شده است که کار ابراهیم‌عبّاسی به خراسان رسیده است؟ چگونه این ارتباط بین او و مردم خراسان ایجاد شده است؟ او که تا به حال به خراسان نرفته است. من می‌خواهم از ابراهیم‌عبّاسی برایت سخن بگویم، اما تا پدر او را برای تو معرفی نکنم، نمی‌توانم راز این پسر را برایت آشکار کنم، تو باید این پدر و پسر را همزمان به خوبی بشناسی، (ابراهیم‌عبّاسی، پسر محمدعبّاسی است). اکنون می‌خواهم سرگذشت پدر (یعنی محمدعبّاسی) را برایت بگویم: محمدعبّاسی یکی از بزرگان بنی‌عبّاس بود و در منطقه حُمیمه که در اردن واقع است، زندگی می‌کرد.

او زندگی معمولی خودش را داشت، تا این که یک روز مهمانی برایش آمد و زندگی او رنگ سیاسی به خود گرفت. این مهمان، رهبر کیسانی‌ها بود. کیسانی‌ها یا فرقه کیسانیّه، دیگر چه گروهی بودند؟ آنان محمدحنفیه را به عنوان امام چهارم خود قبول داشتند. محمدحنفیه پسر علی (ع) است و نام مادرش حنفیه است. محمدحنفیه در سال ۸۱ از دنیا رفت.

کیسانی‌ها، پسر محمدحنفیه را به عنوان امام پنجم و رهبر خود انتخاب نمودند. ۵۲ رهبرکیسانی‌ها برنامه‌هایی برای قیام بر ضد حکومت اُمویان در سر داشت و به صورت پنهانی مشغول جمع کردن نیرو بود، او یاران خود را به خراسان می‌فرستاد تا برای قیام زمینه‌سازی کنند.

در سال ۹۹ حکومت بنی‌أمیه از ماجرا باخبر شد، رهبرکیسانی‌ها را به دمشق دعوت کرد و به ظاهر از او احترام زیادی گرفت. حکومت در راه بازگشت کسی را مأمور کرد تا به رهبرکیسانی‌ها شیر زهرآلودی بدهند و او را از پای درآورند، اما او از این توطئه جان سالم به در برد. رهبرکیسانی‌ها نزد محمدعبّاسی رفت و مهمان او شد. این ماجرای آمدن رهبرکیسانی‌ها نزد محمدعبّاسی بود.

برایت گفتم که با آمدن این مهمان، زندگی محمدعبّاسی، رنگ تازه‌ای به خود گرفت. رهبرکیسانی‌ها تا لحظه مرگ نزد محمدعبّاسی بود. در این مدت کیسانی‌ها نزد رهبر خود می‌آمدند و نامه‌ها را از او می‌گرفتند و به خراسان می‌بردند. بعد از مدتی رهبرکیسانی‌ها بیمار شد، او به یاران خود گفت که بعد از او محمدعبّاسی جانشین او می‌باشد و باید به اطاعت او درآیند و او را امام خود بدانند. رهبرکیسانی‌ها همه اسرار خود را برای محمدعبّاسی بیان کرد و به او گفت که باید قیام را از خراسان شروع کند. در واقع او نتیجه چندین سال زحمت خود را به محمدعبّاسی سپرد و جان داد.

این‌چنین شد که محمدعبّاسی امام کیسانی‌ها شد و مخفیانه با آنان در ارتباط بود و برای قیام زمینه‌سازی می‌کرد، او به یاران خود توصیه کرد تا به خراسان بروند و مردم را به «الرضا من آل‌محمد» فرا خوانند و هرگز نام کسی را به زبان نیاورند! الرضا من آل‌محمد! این جمله یعنی چه؟ فرمانروایی از آل‌محمد که مردم خلافت او را بپذیرند.

سؤال مهم این است، چرا محمدعبّاسی به یاران خود این دستور را داد؟ چرا اسم رهبر قیام را مخفی کرد؟ او چه خیالی در سرداشت؟ محمدعبّاسی در سال ۱۲۵ هجری از دنیا رفت، او قبل از مرگ خود، پسرش، ابراهیمعبّاسی را به عنوان جانشین خود معرفی کرد.

این سرگذشت پدر ابراهیمعبّاسی بود. تو پدر او را به خوبی شناختی. اکنون که پدر از دنیا رفته است، پسر جای او را گرفته است، آری! ابراهیمعبّاسی به فکر ادامه راه پدر است، او همان برنامه‌های پدر را ادامه می‌دهد و خواب‌هایی برای خلیفه شدن دیده است!

ابراهیمعبّاسی به خوبی می‌داند که اگر اکنون نام خودش را ببرد، هرگز موفق نخواهد شد، پس باید از نام «آل‌محمد» استفاده کند و با برنامه به سوی هدف خویش پیش رود.

ابراهیم‌عبّاسی انسان زیرکی است، او امروز با سیدمحمد بیعت کرد، او به فکر آینده است، خودش برای دست‌گرفتن حکومت نقشه‌هایی دارد، اما آینده مشخص نیست، معلوم نیست کدام گروه پیروز این میدان خواهند بود، او امروز با سیدمحمد بیعت می‌کند تا در صورت شکست برنامه‌های خودش، در حکومت آینده بهره‌ای داشته باشد.

سیدمحمد که باور کرده است مهدی موعود است، امروز خیلی خوشحال است که بزرگان با او بیعت کرده‌اند، او لبخندی از رضایت بر لب دارد و خود را در لباس خلافت می‌بیند، هر کس هم جای او باشد، در پوست خود نمی‌گنجد، ابراهیم‌عبّاسی و دیگر بزرگان بنی‌عبّاس و سادات حسنی همه با او بیعت کرده‌اند.

سیدمحمد خبر ندارد که ابراهیم‌عبّاسی چه نقشه‌هایی در سر دارد. ۵۳ امام‌صادق (ع) هر وقت به سیدمحمد نگاه می‌کند، اشک از چشمانش جاری می‌شود، امام می‌داند که او با این کار نه تنها به حکومت و خلافت نمی‌رسد، بلکه به دست بنی‌عبّاس کشته خواهد شد!

آتش زیر خاکستر را نمی‌بینی؟

یزید، دوازدهمین خلیفه در دمشق خلافت می‌کند، برایت گفتم که مردم او را به اسم "یزیدسوم" می‌شناسند .

سال ۱۲۶ هجری است، در این روزها حکومت با آشوب و شورش‌های زیادی روبرو شده است، این شورش‌ها بیشتر از میان خود بنی‌أمیه می‌باشد.

مروان یکی از بزرگان بنی‌أمیه است و به نام "مروان‌حمار" مشهور است. او سپاهی آماده می‌کند و به سوی دمشق حرکت می‌کند، او می‌خواهد دمشق را تصرف کند و یزید را از خلافت سرنگون سازد.

یزید می‌داند که نمی‌تواند با مروان وارد جنگ شود، او تصمیم می‌گیرد هرطور هست مروان را راضی کند، برای همین نامه‌ای به مروان می‌نویسد و به او پیشنهاد حکومت ارمنستان و آذربایجان را می‌دهد.

مروان می‌بیند که این لقمه چرب و نرمی است، پیشنهاد یزید را قبول می‌کند و از جنگ منصرف می‌شود. یزید هم به سخن خود عمل می‌کند و حکومت ارمنستان و آذربایجان را به مروان می‌دهد. ۵۴

* * *

ماه ذی‌الحجه فرا می‌رسد، یزید بیمار می‌شود، پزشکان از معالجه او ناامید می‌شوند، یزید در بستر بیماری افتاده است، او مرگ را در جلوی چشم خود می‌بیند.

یزید حدود شش ماه بیشتر خلافت نکرده است، شاید او اکنون با خود می‌اندیشد که آیا

حکومت چند ماهه ارزش این همه خون و خونریزی را داشت؟ روز بیستم ذی الحجه فرا می‌رسد، آخرین سخن او این است: «افسوس!» و بعد از آن از دنیا می‌رود. ۵۵ بعد از مرگ یزید، برادرش (ابراهیم‌اموی) به خلافت می‌رسد، اما چه خلافتی! دیگر از آن خلافت هیچ شکوه و عظمتی باقی نمانده است.

مروان فکری در سر دارد، او که در ارمنستان و آذربایجان حکومت می‌کند، قدرت بیشتری پیدا کرده است. مروان به بزرگان دمشق نامه می‌نویسد و از آنان می‌خواهد با وی همکاری کنند.

مروان به سوی دمشق حرکت می‌کند، سپاهیان دمشق به جنگ او می‌آیند، اما در این جنگ از سپاه مروان شکست می‌خورند، مروان به دمشق نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود، خلیفه از دمشق فرار می‌کند. مروان وارد دمشق می‌شود و مردم به عنوان خلیفه جدید با او بیعت می‌کنند.

اکنون مروان باید منتظر شورش‌های بزرگان بنی‌أمیه باشد. آیا مروان خواهد توانست به شورش‌ها خاتمه دهد؟ جنگ و نزاع در میان بنی‌أمیه پایانی ندارد! ۵۶

سال ۱۲۷ فرا می‌رسد، پسرعموی مروان در شهر حمص قیام می‌کند، از طرف دیگر خوارج در عراق هم شورش می‌کنند.

حتماً خوارج را می‌شناسی؟

خوارج همان کسانی بودند که در جنگ صفین در سپاه علی(ع) بودند وقتی معاویه به شکست خود یقین پیدا کرده بود، قرآن‌ها را بر سر نیزه کرد، خوارج فریب خوردند و علی(ع) را مجبور به پایان جنگ کردند.

رهبر خوارج (ضحاک) که در عراق است فرصت را مناسب می‌بیند و با همراهی یاران خود قیام می‌کند و کوفه را تصرف می‌کند. ۵۷

خلاصه آن‌که امروز حکومت بنی‌أمیه با مشکلات زیادی روبرو است.

آیا هنوز ابراهیم‌عبّاسی را به یاد داری؟

بزرگ بنی‌عبّاس را می‌گویم. او وقتی می‌بیند ایام حجّ نزدیک است به مکه می‌رود تا هم حجّ به جا آورد و هم برنامه‌های خود را عملی سازد.

در شرایط فعلی، رفت و آمد یاران او راحت‌تر شده است، در یکی از روزها عده‌ای از خراسان می‌آیند و با او دیدار می‌کنند. آنان دویست هزار سگّه طلا همراه خود آورده‌اند، این پولی است که مردم خراسان برای کمک به قیام برای ابراهیم‌عبّاسی فرستاده‌اند.

چشم ابراهیم‌عبّاسی به این دویست هزار سگّه طلا می‌افتد، او خبر ندارد که یارانش برای او کسی را آورده‌اند که ارزش او از همه این سگّه‌ها بیشتر است. آنان رمز موفقیت این قیام را

پیدا کرده‌اند و به مگه آورده‌اند.

آن‌جا را نگاه کن! آن جوان هیچ‌ده ساله را می‌بینی که روبروی ابراهیم‌عبّاسی با کمال ادب نشسته است؟

او ابومسلم است، ابومسلم خراسانی!

ابومسلم در آینده نقش بزرگی در این قیام خواهد داشت، در آینده او به عنوان «امیر آل‌محمد» شناخته خواهد شد. ابومسلم در اطراف کوفه به دنیا آمده است و در نوجوانی به خراسان رفته است.

یاران ابراهیم‌عبّاسی به ابومسلم می‌گویند: «این مولای توست». ابومسلم دست

ابراهیم‌عبّاسی را می‌بوسد و با او بیعت می‌کند .

ابومسلم بیش از یک سال نزد ابراهیم‌عبّاسی می‌ماند، در این مدت ابراهیم‌عبّاسی، سیاست و زیرکی ابومسلم را می‌پسندد، او سرانجام تصمیم می‌گیرد تا ابومسلم را به عنوان نماینده جدید خود به خراسان بفرستد.

اکنون ابومسلم به سوی خراسان حرکت می‌کند و ابراهیم‌عبّاسی نامه‌ای به یاران خود

می‌فرستد و از آنان می‌خواهد تا رهبری ابومسلم را قبول کنند .

در ابتدا آنان از اطاعت ابومسلم سرباز می‌زنند، زیرا او را جوانی کم سن و سال می‌یابند ولی

سرانجام اطاعت و فرماندهی او را قبول می‌کنند. ۵۸.

* * *

در سال ۱۲۸ ابومسلم از خراسان به مگه می‌آید تا بار دیگر با ابراهیم‌عبّاسی دیدار کند، در

این دیدار سخنان مهمی رد و بدل می‌شود و سپس ابومسلم به سوی خراسان حرکت

می‌کند.

ابومسلم افرادی را به شکل تاجر برای دعوت مردم به قیام به همه جای خراسان می‌فرستد و

زمینه را برای قیام مسلحانه آماده می‌کند .

از طرف دیگر مروان در دمشق بر تخت خلافت نشسته است، او تلاش می‌کند تا اوضاع را سر

و سامان دهد، اما تلاش‌های او کمتر نتیجه می‌دهد، دیگر از آن قدرت و جبروت حکومت

بنی‌أمیه خبری نیست، وقتی بزرگان بنی‌أمیه بر سر خلافت اختلاف دارند، دیگر چگونه

می‌توان به دوام این حکومت امید داشت؟

از خراسان هم خبرهایی به گوش می‌رسد، زیرا آنان از بنی‌أمیه ظلم‌ها و ستم‌های زیادی

دیده‌اند.

ای مردم! آیا می‌دانید چه کسی خلیفه شده است؟ ستمکاری خودخواه که فقط به فکر خود

و خاندان خود است، خلیفه مانند امپراتور روم و شاهان ایران زندگی می‌کند. این حکومت

تعداد زیادی از فرزندان پیامبر را به شهادت رسانده است. ما باید برای خونخواهی خون آنان

قیام کنیم. ۵۹.

* * *

قرآن همه مسلمانان را برابر می‌داند، اما بنی‌أمیه به نژاد عرب امتیازات خاصی دادند. آنان مردم را به دو دسته تقسیم می‌کنند: عرب و غیرعرب. این بعضی از قانون‌های معاویه است که سال‌هاست در همه جا اجرا می‌شود:

- ۱ کسی که عرب نیست حق ندارد با زن عرب ازدواج کند.
- ۲ قاضی و فرماندار باید حتما عرب باشد.
- ۳ با وجود عرب، نباید غیر عرب، امام‌جماعت بشود. همچنین اگر جایی عرب باشد، غیر عرب حق ندارد در صف اول نماز جماعت بایستد. ۶۰

ابومسلم می‌داند که مردم ایران‌زمین از این بی‌عدالتی‌ها خسته شده‌اند، آنان به دنبال عدالت می‌گردند. ابومسلم از علاقه مردم خراسان به آل‌محمد آگاهی دارد، برای همین به اسم «آل‌محمد» برنامه‌های خود را آغاز می‌کند، او به مردم قول می‌دهد که عدالت و برابری را برقرار کند، به طوری که عرب با غیرعرب هیچ تفاوتی نداشته باشند، مردم خراسان به ابومسلم علاقه پیدا می‌کنند و او رانجات دهنده خود می‌دانند. ابومسلم مردی کاردان، شجاع، با تدبیر و بسیار سخت‌گیر است، او برای آینده برنامه‌های زیادی دارد.

ابومسلم می‌داند که برای پیروزی باید بر خراسان تمرکز کند، زیرا این سرزمین دو ویژگی دارد: اول: خراسان از مرکز حکومت دور است و این دوری مسافت به او اجازه می‌دهد تا فعالیت خود را افزایش دهد.

دوم: مردم این منطقه به خاندان پیامبر علاقه دارند، آنان خیال می‌کنند که بنی‌عباس نیز از خاندان پیامبر هستند.

مردم خراسان نمی‌دانند که بنی‌عباس از نسل عباس عموی پیامبر می‌باشند. آنها نمی‌دانند که خاندان پیامبر به کسانی گفته می‌شود که از نسل پیامبر و فرزندان فاطمه (س) هستند. اهل خراسان که از این ستم‌ها خسته شده‌اند، به دنبال هر ندایی که بلند شود می‌آیند و دیگر کار ندارند که صاحب این ندا، از بنی‌عباس باشد یا از فرزندان فاطمه (س).

* * *

سال ۱۳۰ فرا می‌رسد، نامه‌ای مهم به دست ابومسلم می‌رسد. این نامه از طرف ابراهیم‌عباسی است. ابراهیم‌عباسی همراه این نامه پرچم بزرگی را نیز برای ابومسلم می‌فرستد. در این نامه از ابومسلم خواسته شده است تا قیام را آغاز کند و دست به شمشیر ببرد.

ابومسلم به یاران خود خبر می‌دهد که روز ۲۵ شعبان، قیام آغاز خواهد شد.

حتماً دوست داری بدانی که ابومسلم قیام را از کجا آغاز می‌کند؟

او در خراسان است، امروز خراسان سرزمین بزرگی است، ازبکستان، تاجیکستان،

ترکمنستان و شمال شرق ایران در این منطقه جای دارد. به راستی ابومسلم از کجای

خراسان قیام را آغاز می‌کند؟

اطراف شهر «مرو» در ترکمنستان.

اینجا روستای «سفیدنج» است، جایی که ابومسلم آن را برای آغاز قیام انتخاب کرده است،

روستایی آباد که در اطراف آن شصت روستا قرار دارد.

شب ۲۵ شعبان فرا می‌رسد، از آن ۶۰ روستا یاران ابومسلم به سوی او می‌آیند، آنان آتش

زیادی روشن می‌کنند. این علامت قیام آن‌ها می‌باشد.

صبح که فرا می‌رسد، ابومسلم پرچم «سحاب» را بر نیزه‌ای که ۶ متر ارتفاع دارد، نصب

می‌کند و آیه ۳۹ سوره حجّ از قرآن را می‌خواند: «أَذِّنَ لِلَّذِينَ يُقَاتِلُونَ يَأْتَهُمْ ظُلْمًا... به

کسانی که ظلم شده است، اجازه جهاد داده شده است.»

ابومسلم با یاران خود سخن می‌گوید: «ای مردم! آیا می‌دانید چرا این پرچم را "سحاب" نام

نهاده‌ایم؟ سحاب به معنی ابر است. این پرچم به مانند ابر به همه جا خواهد رفت و ما

سرتاسر زمین را فتح خواهیم کرد، بدانید که قیام ما جاودان است و تا ظهور حضرت

عیسی(ع) باقی خواهد ماند.»

صدای الله اکبر به آسمان می‌رود، همه شعار می‌دهند:

الرضا من آل محمد.

فرمانروایی از آل محمد، امام ماست.

آیا کسی می‌داند که منظور از این فرمانروا کیست؟

ابومسلم دستور می‌دهد تا همه یارانش لباس سیاه به تن کنند، لباس سیاه، نشانه این قیام

است.

ابومسلم معتقد است که هیبت رنگ سیاه از همه رنگ‌ها بیشتر است و ترس را در دل

دشمن می‌اندازد.

یاران او می‌توانند از این لباس سیاه بهره‌برداری سیاسی کنند. لباس سیاه، لباس عزا است.

ما در عزای حسین(ع) و زید، سیاه به تن کرده‌ایم!! ما می‌خواهیم انتقام خون آن‌ها را از

بنی‌أمیه بگیریم!

ابومسلم آماده می‌شود تا به شهر «مرو» حمله کند و آن شهر را از دست حکومت بنی‌أمیه

آزاد گرداند. ۶۱

به مروان خبر می‌دهند که فرستاده‌ای از طرف فرماندار «مرو» رسیده است. مروان او را به

حضور می‌طلبد، او نامه‌ای به مروان می‌دهد. مروان آن نامه را می‌خواند.

در این نامه فقط چند بیت شعر نوشته شده است. ترجمه آن اشعار این است: «در اینجا

آتشی زیر خاکستر می‌بینم و می‌ترسم به زودی زبانه کشد، کاش می‌دانستم بنی‌أمیه

بیدارند یا خواب.»!

این نامه یک هشدار است. مروان می‌فهمد که شورش در حال شکل‌گیری است، مروان دستور می‌دهد تا ماجرا را پیگیری کنند و بفهمند که شورش در کجا ریشه دارد؟
مأموران حکومتی موفق می‌شوند که یکی از یاران ابراهیم‌عبّاسی را دستگیر کنند، او مأموریت داشت تا نامه‌ای را از طرف ابراهیم‌عبّاسی برای ابومسلم به خراسان ببرد. مأموران نامه را از او می‌گیرند و با خواندن آن نامه می‌فهمند که فتنه خراسان زیر سر ابراهیم‌عبّاسی است.

وقتی مروان از ماجرا باخبر می‌شود دستور می‌دهد تا هر چه سریع‌تر ابراهیم‌عبّاسی را دستگیر کنند و به دمشق بیاورند و به زندان اندازند. ۶۲
مروان خیال می‌کند که با زندانی شدن ابراهیم‌عبّاسی دیگر کار تمام است، او نمی‌داند که ابومسلم به تنهایی این قیام را رهبری خواهد کرد.
مروان با خود فکر می‌کند اکنون که ابراهیم‌عبّاسی دستگیر شده است، دیگر فرستادن نیرو به «مرو» لازم نیست. مروان نگران شورش در شهرهای دیگر است.

فرماندار «مرو» در انتظار نیروی کمکی است، او هر چه صبر می‌کند از نیروی کمکی خبری نمی‌شود، او نامه‌ای به فرماندار عراق می‌نویسد و از او کمک می‌خواهد. فرماندار عراق هم به او می‌نویسد که من سپاهی ندارم.
ابومسلم روز به روز یاران زیادتری پیدا می‌کند و بعد از سامان‌دهی سپاه خود به «مرو» حمله می‌کند و آنجا را تصرف می‌کند.

با تصرف مرو، ابومسلم و یارانش به موفقیت خود ایمان بیشتری پیدا می‌کنند.
ابومسلم دستور می‌دهند تا از مردم شهر بیعت بگیرند. مراسم بیعت برگزار می‌شود، همه مردم عهد و پیمان می‌بندند که ولایت فرمانروایی از آل‌محمد را بپذیرند و از او اطاعت کنند.
ابومسلم نه پاسداری دارد و نه دریانی. او بسیار ساده زندگی می‌کند و همین باعث می‌شود که مردم به او علاقه بیشتری پیدا می‌کنند.

اکنون در شهر، یک سخنران برای مردم از فضائل آل‌محمد(ص) می‌گوید و ظلم‌ها و ستم‌های بنی‌امیه را بازگو می‌کند.

به راستی این فرمانروایی که از آل‌محمد است، کیست؟ هنوز هیچ‌کس نمی‌داند، سیاست این است که مردم هنوز خیلی چیزها را ندانند.

اکنون یاران ابومسلم خود را آماده می‌کنند تا به دیگر شهرهای مهم خراسان حمله ببرند.

هدف بعدی، شهر نیشابور است. ۶۳

ابومسلم برای آینده برنامه‌ریزی دقیقی نموده است، او می‌خواهد به ترتیب نیشابور، گرگان، ری، اصفهان را تصرف کند و بعد از آن به سوی عراق حمله کند، او می‌داند که برای رسیدن به

این هدف نیاز به زمان دارد، او برای دو سال برنامه ریزی کرده است.
آری! ابومسلم امیدوار است که سپاه خراسان در سال ۱۲۲ بتواند کوفه را فتح کند، با فتح
کوفه دیگر راه زیادی برای سقوط دمشق نخواهد ماند.
اکنون ابومسلم امیر سرزمین خراسان است، او فرمانده‌ای برای سپاه خراسان انتخاب می‌کند
و دستور حمله را صادر می‌کند، سپاه ابومسلم به سوی نیشابور حرکت می‌کند. ۶۴
* * *

در اینجا می‌خواهم در مورد گروه‌های مختلف برایت سخن بگویم، تو باید از شش گروه مطلع
باشی تا بتوانی همراه من حوادث را پی‌گیری کنی:
گروه اول: بنی‌أمیه
آنان پیرو خلیفه می‌باشند، مروان بر تخت خلافت نشسته است. بعد از این که اختلافات میان
بزرگان بنی‌أمیه روی داد، این حکومت با مشکلات زیادی روبرو شده است.
گروه دوم: سادات حسنی
آنان که از نسل امام حسن (ع) می‌باشند، به فکر قیام هستند و با سیدمحمد بیعت کرده‌اند،
همان سیدمحمد که از سادات حسنی است و عده‌ای او مهدی موعود می‌دانند.
گروه سوم: زیدی‌ها

آن‌ها می‌گویند هر کس از نسل فاطمه (س) باشد و قیام کند، امام است، اگر یادت باشد
گفتم که یحیی، پسر زید در خراسان قیام کرد و قبل از شهادتش، سیدمحمد را به عنوان امام
بعد از خود معرفی نمود، (همان سید محمد که از سادات حسنی است و مردم او را مهدی
موعود می‌دانند). اکنون زیدی‌ها او را به عنوان امام خود قبول دارند. گروه زیادی از زیدی‌ها در
کوفه زندگی می‌کنند.
گروه چهارم: بنی‌عبّاس

رهبر آنان ابراهیم‌عبّاسی است. قبلاً برایت گفتم که ابراهیم‌عبّاسی با سیدمحمد بیعت کرد،
ولی در حال حاضر ابراهیم‌عبّاسی برنامه‌های خود را ادامه می‌دهد. او ابومسلم را به خراسان
فرستاده است و معتقد هستند باید قیام را از آنجا شروع کرد. ابراهیم‌عبّاسی در همان
منطقه حُمیمه (اردن) به سر می‌برد.

حتماً کیسانی‌ها را به یاد داری. آنان پیروان محمدحنفیه هستند و بعد از مرگ رهبر خود،
اکنون ابراهیم‌عبّاسی را به عنوان امام خود قبول دارند. در واقع کیسانی‌ها استقلال خود را از
دست داده‌اند و پیرو بنی‌عبّاس شده‌اند.
گروه پنجم: خوارج

آن‌ها در گوشه و کنار جهان اسلام دست به شمشیر می‌برند. مدتی پیش، آنان موفق شدند
کوفه را تصرف کنند ولی سرانجام شکست خوردند و آن شهر را ترک گفتند. آنان اکنون بیشتر
در سیستان ایران مستقر هستند.

آیا می‌دانی چرا خوارج تاکنون نتوانسته‌اند در کار خود موفق باشند؟ آنان از یک رهبر، اطاعت نمی‌کنند. هر گروهی برای خودش، رهبری دارد، آنان بدون برنامه‌ریزی دقیقی دست به شمشیر می‌برند.

گروه ششم: شیعیان (شیعه جعفری)

شیعیان همان پیروان امام‌صادق(ع) می‌باشند و از دستور آن حضرت اطاعت می‌کنند. حتماً می‌دانی امروز بیشتر شیعیان در کوفه زندگی می‌کنند، در واقع امروز کوفه، مهد شیعیان است.

سؤال مهمی که باید جواب آن را پیدا کنیم این است: برنامه امام‌صادق(ع) در این شرایط چیست؟

به راستی آن حضرت به چه فکر می‌کند؟

شیعیان من! به سوی من بیاید!

به مدینه سفر کنید! بیاید تا شما را از اقیانوس دانش خویش بهره‌مند کنم!

این فرصتی است طلایی که برای شیعیان پیش آمده است و هرگز تکرار نخواهد شد.

آری! بعد از وفات پیامبر، شیعه ظلم‌های زیادی دیده است، کسانی که بر تخت حکومت نشستند، مانع رشد مکتب شیعه شدند، نقل حدیثی که در مقام‌علی(ع) و فرزندان آنان باشد، جرم بود، آنان دین خدا را دستخوش تغییرات قرار دادند و تا توانستند در دین بدعت ایجاد کردند.

درست است که علی(ع) به مدت پنج سال به حکومت رسید، اما در این پنج سال علی(ع) گرفتار جنگ‌هایی با دشمنانش بود، بعد از علی(ع) هم حکومت معاویه تا آنجا که توانست سخن و نام علی(ع) را از خاطره‌ها زدود.

اکنون، بنی‌امیه سرگرم شورش‌ها و قیام‌ها می‌باشد، آن خفقان‌ها و فشارها تمام شده است، باید امروز را غنیمت شمرد.

معلوم نیست که بعد از بنی‌امیه چه حکومتی روی کار آید و آیا به شیعه اجازه نشر معارف خود را بدهد یا نه.

شیعیان باید برای بهره‌بردن از علم و دانش امام‌صادق(ع) به مدینه بروند. این فرصتی که پیش آمده است، هرگز تکرار نخواهد شد.

سال‌های طلایی برای شیعه فرا رسیده است.

شیعیان با آزادی کامل نزد امام خود می‌روند، سؤال می‌کنند، پاسخ می‌شنوند، کتاب می‌نویسند و برای هزاران سال یادگار می‌گذارد. فقط از شهر کوفه، هشتصد نفر، از

امام‌صادق(ع) علم و دانش می‌آموزند. ۶۵

یادت می‌آید وقتی برای بار اول خدمت امام رفتیم، امام چقدر در مورد ارزش علم سخن به

میان آورد و گفت که مقام دانشمندی که دیگران از دانش او بهره ببرند از عبادت هفتاد هزار عابد بالاتر است و در روز قیامت خدا سیاهی قلم را بر خون شهید برتری می‌دهد. ۶۶
این سخنان را جوانان کوفه شنیده‌اند و برای همین به سوی مدینه در حرکت هستند.
امروز امام صادق (ع) به فکر بیان مکتب تشیع است. بنی‌عبّاس به فکر حکومت هستند، آن‌ها نمی‌دانند که اگر حکومت ماندنی بود، هرگز به آنان نمی‌رسید، دنیا می‌گذرد، حکومت‌ها هم می‌آیند و می‌روند، آنچه باقی می‌ماند، مکتب و فکر و اندیشه است. امام به فکر ساختن مکتب شیعه است، چیزی که هزاران سال خواهد ماند و مایه سعادت و رستگاری همگان خواهد شد.

امام جوانان شیعه را به کاری بزرگ فرا می‌خواند...

نزد من بیاید تا برای شما دین واقعی را بیان کنم، قرآن را تفسیر کنم، فقه را برای شما بگویم، از توحید برای شما بگویم...
نزد من بیاید...

وقتی که نامه تو را می‌سوزانم

ابومسلم از سال ۱۳۰ تا ۱۳۲ موفقیّت‌های خوبی را کسب کرده است و شهرهای مرو، نیشابور، گرگان، ری، اصفهان، نهاوند، کرمانشاه را تصرف کرده است.
اکنون سال ۱۳۲ است و ابومسلم خودش در خراسان مانده است و سپاه او از کرمانشاه به سوی کوفه پیش می‌تازد.
ابومسلم می‌خواهد کوفه را فتح کند و بعد از آن مروان را به قتل برساند، گویا مروان‌حمار، آخرین خلیفه اُموی خواهد بود!
برایت گفتم که ابومسلم از ابراهیم‌عبّاسی دستور می‌گیرد، ابراهیم‌عبّاسی از بزرگان خاندان بنی‌عبّاس است، او آرزوی حکومت دارد و سال‌هاست برای رسیدن به این آرزوی خود تلاش می‌کند، فعلاً ابراهیم‌عبّاسی رهبر این قیام است.
وقتی مروان از فعالیت‌های ابراهیم‌عبّاسی باخبر شد ابراهیم‌عبّاسی را به زندان انداخت.
ابراهیم‌عبّاسی احتمال داد به دست مروان کشته شود، برای همین، برادرش، سفّاح را به عنوان جانشین خود معرفی کرد.
اکنون به مروان خبر می‌رسد که سپاه ابومسلم به سوی کوفه می‌آید. مروان بسیار عصبانی می‌شود و فرمان می‌دهد تا ابراهیم‌عبّاسی را به قتل برسانند، همچنین مروان عده‌ای را مأمور می‌کند تا سفّاح را دستگیر کنند اما آنان موفق به این کار نمی‌شوند.
سفّاح با عده‌ای از بزرگان خاندان خود، مخفیانه به سوی کوفه حرکت می‌کند تا نزد شخصی به نام «خَلّال» برود. ۶۷

تو می خواهی بدانی خَلَّال کیست؟ چرا سَفَّاح می خواهد نزد او برود؟
خَلَّال از بزرگان و ثروتمندان کوفه است و در کوفه چندین مغازه صرافی داشته است. قبل از
این که ابومسلم، رهبری قیام در خراسان را به عهده بگیرد، این خَلَّال بود که قیام خراسان را
رهبری می کرد. بعد از آمدن ابومسلم به خراسان، خَلَّال کمک بزرگی به ابومسلم نمود، او
اکنون به کوفه باز گشته است تا مقدمات تصرف کوفه را فراهم کند.
خراسانیان به خَلَّال این لقب را داده اند: «وزیر آل محمد.»
آری! ابومسلم، امیر آل محمد است و خَلَّال، وزیر آل محمد!
سَفَّاح با عده ای از خاندان عباسی به صورت ناشناس به کوفه می آیند. آن ها وقتی وارد کوفه
می شوند به خانه خَلَّال می روند.
خَلَّال آنان را در خانه خود مخفی می کند و نمی گذارد کسی از آمدن آنان باخبر شود. خَلَّال
منتظر رسیدن سپاه خراسان است. ۶۸.

* * *

اسب سواری با عجله به سوی مدینه می رود، او فرستاده خَلَّال است و برای امام صادق (ع)
نامه ای می برد.
هوا تاریک شده است، نامه رسان در خانه امام را می زند، اجازه می گیرد و وارد خانه می شود،
سلام می کند و می گوید :
– ای پسر پیامبر! این نامه خَلَّال است که آن را برای شما نوشته است.
– چه شده است که خَلَّال به من نامه نوشته است؟ او که پیرو دیگران است، مرا با او چه
کار؟
– نامه او را بخوانید.
امام به یکی از یاران خود رو می کند و از او می خواهد تا چراغ را نزدیک بیاورد، گویا امام
می خواهد زیر نور چراغ نامه را بخواند .
نگاه کن، امام نامه را در آتش چراغ می اندازد، نامه می سوزد و خاکستر می شود.
نامه رسان با تعجب به این منظره نگاه می کند، او رو به امام می کند و می گوید :
– آیا جواب نامه را نمی دهید؟
– جواب نامه این بود که با چشم خود دیدی.
نامه رسان از جا برمی خیزد و با امام خدا حافظی می کند و می رود .
من با خود می گویم کاش امام نامه را می خواند! شاید خَلَّال می خواهد حکومت را به امام
واگذار کند، آیا این یک فرصت عالی برای شیعه نیست؟ به زودی گذشت زمان همه چیز را
معلوم خواهد کرد.

* * *

من از جا برمی خیزم، دلم به حال آن نامه رسان سوخت، نکند دلش شکسته باشد، او در این

شهر غریب است، باید بروم او را پیدا کنم. در کوچه‌های مدینه به دنبال نامه‌رسان می‌گردم. تو به من می‌گویی، آنجا را نگاه کن، خودش است، نامه‌رسان آنجاست. به آن سو می‌رویم، او وارد خانه‌ای می‌شود. آنجا خانه پدرسیدمحمد است، سیدمحمد را که به یاد داری، همان که مردم می‌گویند او مهدی موعود است و چند سال قبل، بنی‌عبّاس و سادات حسینی با او بیعت کردند. اینجا خانه پدر اوست.

اکنون نامه‌رسان نامه‌ای را به پدرسیدمحمد می‌دهد، نامه از طرف خلّال است. در این نامه چنین نوشته شده است: «من مردم را به دوستی و محبت اهل بیت (ع) دعوت می‌کنم، اگر شما موافق باشید، با شما به عنون خلیفه بیعت می‌کنیم.» پدرسیدمحمد نامه را می‌بوسد، او از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجد و چنین می‌گوید: «من خودم پیر شده‌ام، اما پسر، سیدمحمد، مهدی این امت است.» اکنون پدرسیدمحمد از جا برمی‌خیزد و سریع از خانه بیرون می‌رود.

* * *

با این عجله کجا می‌روی؟ صبر کن! ما هم با تو بیاییم. پدرسیدمحمد به سوی خانه امام‌صادق (ع) می‌رود، او می‌خواهد ماجرا را به امام خبر بدهد. اکنون او به امام سلام می‌کند و می‌گوید: نگاه کن! این نامه را یاران من برای من نوشته‌اند، خراسانیان مرا به خلافت دعوت کرده‌اند، آنان می‌خواهند مرا خلیفه خود کنند. از کی مردم خراسان یاران تو شده‌اند؟ آیا تو ابومسلم را نزد آنان فرستادی؟ آیا تو اصلاً آنان را می‌شناسی؟ آیا آنان تو را می‌شناسند؟ آیا اصلاً آنان تو را تا به حال دیده‌اند که می‌گویی یاران تو هستند.

– به گونه‌ای حرف می‌زنی که گویی می‌خواهی خودت خلیفه باشی!
– من از سردلسوزی با تو سخن می‌گویم، من وظیفه خود می‌دانم خیر و صلاح تو را به تو بگویم. بدان که مانند همین نامه را برای من نیز فرستاده‌اند.
– من تصمیم خود را گرفته‌ام.
– این کار را نکن! هنوز زمان حکومت ما فرا نرسیده است.

پدرسیدمحمد ناراحت می‌شود و از جا برمی‌خیزد و می‌رود، او خیال می‌کند که پسرش، مهدی موعود است و اوست که حکومت بنی‌امیه را سرنگون خواهد کرد. خبری به من می‌رسد، فرستاده خلّال نامه دیگری را هم برای عموی امام برده است. خلّال به سه نفر از فرزندان علی (ع) نامه نوشته است و آنان را برای خلافت دعوت کرده است. به راستی چرا خلّال این کار را کرده است. هدف او چه بوده است؟ اگر او واقعا امام‌صادق (ع) را به عنوان امام قبول داشت و خود را شیعه او می‌دانست، چرا دو نامه دیگر را فرستاده است؟ ۶۹

* * *

مدتی می‌گذرد، فرستاده‌ای از طرف ابومسلم به مدینه می‌آید، او هم نامه‌ای برای امام صادق(ع) آورده است، در آن نامه ابومسلم به امام پیشنهاد خلافت می‌دهد. امام به این نامه هم جوابی نمی‌دهد و به فرستاده ابومسلم می‌گوید: «این نامه جوابی ندارد، از نزد ما بیرون برو.»

بعضی از شیعیان نزد امام می‌روند و از او در مورد قیام راهنمایی می‌خواهند، امام از آنان می‌خواهد تا از همکاری با این قیام خودداری کنند. امام برای شیعیانی که در کوفه هستند پیام می‌فرستد و از آنان می‌خواهد در این شرایط در خانه‌های خود بمانند. ۷۰

* * *

این جوان، سهل خراسانی است، از خراسان به مدینه آمده است، اکنون در خانه امام صادق(ع) است، گوش کن، او با امام سخن می‌گوید: «آقای من! چرا در خانه نشسته‌اید؟ چرا قیام نمی‌کنید؟ شما صد هزار شیعه دارید که آماده‌اند در کنار شما شمشیر بزنند.»

امام به او نگاهی می‌کند، بعد از خدمت‌کار خود می‌خواهد تا تنوری را که در خانه است، روشن کند .

خدمتکار هیزم‌ها را داخل تنور می‌گذارد و آن را آتش می‌زند، آتش زبانه می‌کشد، سهل با خود فکر می‌کند که حالا چه وقت روشن کردن تنور بود، او در همین فکرهاست که امام به او می‌گوید: «ای سهل خراسانی! برو در این تنور بنشین.»

سهل تعجب می‌کند، او نگاهی به آتشی که از تنور زبانه می‌کشد، می‌نماید و رو به امام می‌کند و می‌گوید: آقای من! آیا می‌خواهی مرا با آتش عذاب کنی؟ مرا از این کار معاف کن! امام لبخندی می‌زند، در این گیر و دار، هارون‌مکی از راه می‌رسد، او یکی از یاران امام است، امام به او می‌گوید: «ای هارون! برو درون این تنور بنشین.»

هارون با عجله به سوی تنور می‌رود و در دل آتش‌ها می‌نشیند.

اکنون امام با سهل مشغول گفتگو می‌شود و از اوضاع خراسان می‌پرسد، سهل جواب می‌دهد، اما همه توجهش به تنور آتش است. لحظاتی می‌گذرد، امام به سهل می‌گوید: «برخیز و ببین که هارون در تنور آتش چه می‌کند؟.»

سهل کنار تنور می‌آید، می‌بیند که هارون در میان آتش نشسته است و آتش به او هیچ آسیبی نرسانده است، او انگشت تعجب به دهان می‌گیرد، امام او را صدا می‌زند :

– ای سهل خراسانی! بگو بدانم در خراسان چند نفر مانند هارون هست؟

– به خدا قسم یک نفر هم مانند او پیدا نمی‌شود.

– آری، یک نفر هم مثل هارون پیدا نمی‌شود. اکنون بدان من وقتی قیام می‌کنم که پنج نفر مثل هارون را داشته باشم! ای سهل! من به وظیفه خود آگاه‌تر هستم، می‌دانم که چه وقت

باید قیام کنم و چه وقت باید در خانه بنشینم.

آری! اگر امام قیام کند، باید نیروهایی داشته باشد که مانند هارون گوش به فرمان او باشند، اگر امام قیام کند و حکومت تشکیل دهد، برای اداره جامعه باید یارانی داشته باشد که از او اطاعت کامل داشته باشند.

امام می‌داند که کسانی مانند سهل خراسانی وقتی به قدرت برسند، چگونه عمل خواهند کرد، قدرت برای بیشتر انسان‌های معمولی، فسادآور است، درست است که امروز سهل دم از اهل بیت (ع) می‌زند، اما اگر خودش به پست و مقامی برسد، همه چیز را فراموش می‌کند، او دیگر به سخن امام گوش نخواهد داد و هر کاری که دلش بخواهد انجام خواهد داد. اگر واقعا سهل تسلیم امر امام بود و اطاعت از امام را بر خود واجب می‌دانست، چرا به داخل تنور نرفت؟

معلوم شد این آدم وقتی به پست و مقام برسد، هرگز به فرمان امام گوش نخواهد کرد. امام می‌داند که افرادی مثل سهل اگر در امر دنیا و قدرت‌طلبی، آبی پیدا کنند، شناگران ماهری هستند، این افراد فقط آب پیدا نمی‌کنند، برای همین تا آب نباشد، آدم‌های خوبی هستند. امام به دنبال پنج نفر مانند هارون مکی است، اگر این پنج نفر پیدا شوند، امام حتماً قیام خواهد کرد. ۷۱.

ابومسلم در نیشابور است و سپاه خراسان با پرچم‌های سیاه به سوی کوفه می‌آید، فرمانده این سپاه فردی به نام «قَحْطَبَه» است و او موفق می‌شود سپاه را از رود فرات عبور دهد. جنگ سختی میان سپاه اُموی و سپاه خراسان در می‌گیرد، در این جنگ، قَحْطَبَه زخمی می‌شود، هراسی در دل بزرگان سپاه خراسان می‌افتد، قَحْطَبَه به آنان می‌گوید: «نگران نباشید! به سوی کوفه بروید، در کوفه، خلال در انتظار شما می‌باشد. کار سپاه را به او بسپارید. او وزیر آل محمد است.»

قَحْطَبَه به پسر خود می‌گوید: «دست‌های مرا ببند و مرا در فرات بیانداز تا کسی از کشته شدن من باخبر نشوند.»

آری، قَحْطَبَه با این کار می‌خواهد سربازان خراسان روحیه خود را از دست ندهند. سرانجام سپاه خراسان با موفقیت می‌تواند کوفه را تصرف کند، آنها نزد خلال می‌روند و او فرماندهی سپاه را به عهده می‌گیرد، فتح شهر کوفه موفقیت بسیار بزرگی است.

خلال به سپاه خراسان دستور می‌دهد تا در منطقه‌ای به نام «حمام‌اعین» اردو بزند، او می‌خواهد سپاه را آماده حمله به واسط کند و بعد از آن به سوی شام حمله کند. بزرگان سپاه شنیده‌اند که رهبر این قیام ابراهیم عباسی است، آنها از کشته شدن ابراهیم عباسی خبری ندارند. آنها نمی‌دانند که ابراهیم عباسی قبل از مرگ خود برادرش

سَفّاح را به عنوان جانشین خود انتخاب نموده است .
سپاه خراسان به خَلّال می‌گویند که امام و رهبر ما کجاست؟ ما می‌خواهیم با او بیعت کنیم.
مگر قرار نیست که ما به اطاعت خلیفه‌ای که از خاندان پیامبر است، درآییم و با او بیعت کنیم.
چرا او نزد ما نمی‌آید؟
خَلّال به آنان می‌گوید، صبر کنید، هنوز وقت آن نرسیده است که امام شما ظاهر شود، شما باید «واسط» را فتح کنید! عجله نکنید.
* * *

ابومسلم در نیشابور است، فعلا این خَلّال است که همه کاره قیام شده است، او منتظر آمدن نامه‌رسان از مدینه است.
برایت گفتم که ابراهیم‌عبّاسی قبل از مرگ ، برادرش سَفّاح را به عنوان جانشین خود معرفی کرد .
سَفّاح قبل از رسیدن سپاه خراسان به کوفه آمد و خَلّال او را مخفی نمود .
خَلّال فکری در سر دارد، برای همین به سَفّاح می‌گوید که فعلاً صلاح نیست آشکار شود.
سَفّاح هم که به او اطمینان کامل دارد، از مخفی‌گاه خود بیرون نمی‌آید.
بزرگان سپاه خراسان در انتظار ابراهیم‌عبّاسی هستند، خَلّال که فرمانده سپاه است در انتظار خبری از مدینه است .
* * *

یکی از بزرگان سپاه از اردوگاه به داخل کوفه می‌رود، وقتی او از یکی از کوچه‌ها عبور می‌کند نوکر ابراهیم را می‌بیند. اوّل تعجب می‌کند و خیال می‌کند که اشتباه کرده است، اما وقتی دقّت می‌کند، متوجّه می‌شود که درست دیده است، او نوکر ابراهیم‌عبّاسی است :
- اینجا چه می‌کنی؟
- ما مدّتی است که به کوفه آمده‌ایم .
- از رهبر ما، ابراهیم‌عبّاسی چه خبر؟
- مگر خبر نداری که مروان او را کشت.
- خدا او را رحمت کند.
- بگو بدانم اکنون رهبر و آقای ما کیست؟
- سَفّاح‌عبّاسی، او حدود چهل روز است که در این شهر است.
قرار می‌شود که فردا چندی از بزرگان سپاه خراسان نزد سَفّاح بروند.
روز بعد فرا می‌رسد و بزرگان سپاه نزد سَفّاح می‌روند، آنان دست و پای سَفّاح را می‌بوسند و به عنوان خلیفه با او بیعت می‌کنند و به او می‌گویند: «ما همه در اطاعت تو هستیم».
این‌گونه است که اوّلین خلیفه عبّاسی به تخت خلافت می‌نشیند.
* * *

به راستی منظور خلّال از این همه تأخیر چه بود؟ آیا او خبر دارد که نقشه‌های او خراب شده است؟

آیا یاد داری خلّال کسی را با سه نامه به مدینه فرستاد و وقتی فرستاده او با پدر سیدمحمد ملاقات کرد، جواب مثبت گرفت، شاید خلّال در انتظار رسیدن جواب نامه‌های خود بوده است و می‌خواست با سیدمحمد بیعت کند.

آیا او این کار را برای خدا انجام داد؟

هرگز!

من احتمال می‌دهم که او ابومسلم را رقیب خود می‌دیده است و می‌خواست این‌گونه روی دست ابومسلم بزند.

به هر حال نقشه‌های خلّال دیگر بی‌فایده شده است، دیگر بزرگان سپاه با سفّاح بیعت کرده‌اند.

* * *

وقتی بزرگان سپاه از کوفه باز می‌گردند، خلّال آن‌ها را می‌بیند، از آنان سؤال می‌کند که کجا بودید. آنان می‌گویند که ما نزد امام و خلیفه بودیم و با او بیعت کردیم.

خلّال می‌فهمد که همه نقشه‌های او خراب شد، سریع سوار بر اسب خود می‌شود و به کوفه می‌رود تا با خلیفه بیعت کند. او می‌خواهد کاری کند که مبادا سفّاح به او شک کند. خلّال نزد خلیفه می‌آید و به عنوان خلیفه با او بیعت می‌کند. یکی از اطرافیان به خلّال

می‌گوید: «به کوری چشم تو!»

سفّاح به آن شخص نگاهی تندی می‌کند و از او می‌خواهد آرام باشد، بعد خلّال می‌خواهد که به اردوگاه برگردد و سپاه را آماده حمله نماید. ۷۲

* * *

روز جمعه دوازدهم ربیع الاول فرا می‌رسد، مردم همه از خانه‌های خود خارج می‌شوند و صف می‌بندند تا خلیفه جدید را ببینند. آری! سفّاح قرار است به سوی فرمانداری کوفه برود.

سفّاح را با عظمت و شکوهی به فرمانداری می‌برند، همه جا شور است و شادی. مردم خوشحال هستند که بعد از سال‌ها از ظلم و ستم نجات پیدا کرده‌اند.

نزدیک اذان ظهر که می‌شود، مردم به مسجد کوفه می‌آیند تا نماز جمعه برگزار شود. بعد از نماز، سفّاح بالای منبر می‌رود تا سخنرانی کند. قرار است بعد از سخنان او مردم با او بیعت کنند.

آیا دوست داری قسمتی از سخنان او را برای تو ذکر کنم: «ای مردم! پیامبر از شما مزد رسالت نمی‌خواست، بلکه از شما خواست تا خاندان او را دوست بدارید. خدا ما را بر مردم برتری داده است، خلافت حق ما بود که ستمکاران آن را از ما گرفتند. امروز خدا آن حق را به ما بازگردانده است که ما از خاندان پیامبر هستیم.»

بعد از آن عموی سقّاح از جا برمی‌خیزد و چنین می‌گوید: «ای مردم! شب تاریک رفت و روز روشن آمد، بدانید که خاندان پیامبر شما با شما مهربان خواهند بود .

مبادا خیال کنید ما برای پول و ثروت دنیا قیام کردیم، ما برای نجات شما قیام کردیم، ما می‌دیدیم که شما گرفتار ظلم و ستم بنی‌أمیّه هستید، ما برای نجات شما قیام کردیم. ما به شیوه و روش پیامبر عمل خواهیم نمود. ما به زودی مروان را به سزای عملش خواهیم رساند. ای مردم! از خلیفه اطاعت کنید، مبادا فریب دشمن را بخورید، بدانید که حکومت ما تا زمان ظهور عیسی(ع) ادامه پیدا خواهد کرد.» ۷۳

آری، خدا حضرت عیسی(ع) را به آسمان‌ها برد و او را در آخرالزمان بار دیگر به دنیا خواهد آورد، بنی‌عبّاس باور دارند که حکومت آنها تا آخر الزّمان ادامه پیدا خواهد کرد. اکنون وقت آن است که مردم با خلیفه جدید بیعت کنند. چه شوری در مسجد برپا می‌شود. سقّاح تصمیم می‌گیرد تا پایتخت حکومت را به جای دیگری ببرد. او دستور ساخت شهر جدیدی به نام «هاشمیّه» را می‌دهد.

وقتی شهر ساخته می‌شود سقّاح و بنی‌عبّاس به آنجا منتقل می‌شوند، از هاشمیّه تا کوفه حدود ۵۰ کیلومتر فاصله است.

مدتی می‌گذرد، شاعری نزد سقّاح می‌آید تا شعر خود را بخواند، مهمانان زیادی نزد سقّاح هستند، شاعر اجازه می‌گیرد و شعر خود را می‌خواند: «وَأَذْكُرُوا مَصْرَعَ الْحُسَيْنِ وَزَيْدٍ... کشته شدن حسین و زید را از یاد نبرید! حمزه که در جنگ احد شهید شد را فراموش نکنید، آن شهدا را به یاد آورید که در حال غربت به خاک سپرده شدند.»...

سقّاح به فکر فرو می‌رود، او با خود می‌گوید که الآن وقت آن است که من از بنی‌أمیّه انتقام بگیرم، او دستور می‌دهد تا هر کجا بنی‌أمیّه را ببینند به قتل برسانند. ۷۴

سپاه خلیفه (خراسانیان) شهرها را یکی بعد از دیگری فتح می‌کند، عرصه بر مروان تنگ می‌شود، او از شهری به شهر دیگر فرار می‌کند .

دمشق هم فتح می‌شود و مروان به فلسطین پناه می‌برد. سپاه خراسان به دنبال او می‌رود. او به مصر پناه می‌برد و در آنجا کشته می‌شود .

سر مروان را برای سقّاح می‌فرستند، سقّاح وقتی سر او را می‌بیند، سر به سجده می‌برد و نماز شکر به جا می‌آورد و سپس می‌گوید: «خدا را شکر هزار نفر از بنی‌أمیّه را کشتم تا انتقام حسین(ع) را گرفته باشم.» ۷۵

با کشته شدن مروان دیگر حکومت بنی‌أمیّه از بین رفته است و این سقّاح است که بر سرتاسر جهان اسلام حکومت می‌کند، از مصر تا سوریه. از مکه و مدینه تا خراسان. اکنون سقّاح دستور می‌دهد تا قبرهای بنی‌أمیّه را بشکافند و جسد‌های آنها را به آتش بکشند. مأموران به دمشق می‌روند و قبر معاویه را می‌شکافند، چیزی در قبر او نمی‌یابند،

سپس قبر یزید (دومین خلیفه اُموی و قاتل امام حسین) را می‌شکافند، در قبر او فقط توده‌ای خاکستر پیدا می‌کنند.

قبر هشام را می‌شکافند، همان خلیفه‌ای که دستور شهادت زید را داده بود. جسد هشام را از خاک بیرون می‌آورند و بر دار می‌زنند و سپس به آتش می‌کشند و خاکسترش را بر باد می‌دهند.

سَفّاح دستور می‌دهد تا بنی‌اُمیّه در هر کجا هستند دستگیر کنند و دارایی آنها را بگیرند و خونشان را بریزند.

بعد از کشتار بنی‌اُمیّه، سَفّاح این شعر را می‌گوید: «ای بنی‌اُمیّه! من گروه زیادی از شما را کشتم، ولی نمی‌دانم چگونه بر گذشتگان شما دست پیدا کنم.» ۷۶.

سَفّاح دستور داد تا عده‌ای از بنی‌اُمیّه را با گرز بزنند و سپس روی پیکر آنان سفره‌های چرمی می‌اندازد و مشغول خوردن ناهار می‌شود، هنوز صدای بعضی از آنان به گوش می‌رسد، سَفّاح به صدای ناله آنان می‌خندد. همه آنها در زیر سفره سَفّاح جان می‌دهند. ۷۷.

این حکومت این کارها را برای چه می‌کند؟ هدف او چیست؟ آیا او واقعا به فکر انتقام از دشمنان اهل‌بیت(ع) است؟ گویا هدف چیز دیگری است، سَفّاح می‌داند که اگر بخواهد این حکومت پابگیرد باید بنی‌اُمیّه را نابود کند، اگر بنی‌اُمیّه به حال خود رها شوند، هر لحظه ممکن است که شورش کنند و برای حکومت درد سر درست کنند. مردم شام سال‌های سال طرفدار بنی‌اُمیّه بوده‌اند، به این سادگی نمی‌توان علاقه مردم شام به بنی‌اُمیّه را از بین برد. پس باید بنی‌اُمیّه را از میان برداشت، سَفّاح به اسم انتقام از دشمنان اهل‌بیت(ع) بنی‌اُمیّه را به قتل می‌رساند تا حکومت خود را تثبیت کند.

من نگران این هستم که وقتی پایه‌های این حکومت ثابت شد، همان کارهای بنی‌اُمیّه را انجام بدهد.

وقتی دروغ‌ها آشکار می‌شود!

اینجا شهر موصل است. آن زن با گل‌ختمی سرش را می‌شوید، من به تو می‌گویم:

– آخر چرا آن زن بالای پشت‌بام رفته است و در آنجا دارد سر خود را می‌شوید؟

– تو چه کار به او داری، سرت را پایین بگیر! او نامحرم است.

سرم را پایین می‌گیرم، ناگهان سر و صدایی بلند می‌شود، یکی از سربازان سپاه خراسان است که فریاد می‌زند. سر و صورت او از گل‌ختمی خیس شده است. وقتی گل‌ختمی را در آب بخیسانی، حالت چسبندگی به خود می‌گیرد، گویا آن زن وقتی سرش را شسته است، گل‌ختمی اضافی را به خیابان پرت کرده است و به صورت این خراسانی افتاده است.

این خراسانی چقدر عصبانی است. او شمشیر خود را می‌کشد و به سوی در خانه می‌رود،

با لگد محکم به در می‌کوبد.

خدایا! خودت رحم کن!

او به داخل خانه می‌رود، صاحب خانه جلو می‌آید، خراسانی او را با یک ضربه شمشیر می‌کشد، صدای شیون زن از پشت بام بلند می‌شود، خراسانی به سوی پشت بام می‌رود و آن زن را هم می‌کشد، همه بچه‌های آن خانه را هم به قتل می‌رساند.

این خراسانی خیال کرده است آن زن عرب از روی عمد آن گل‌ختمی را به صورت او پرتاب کرده است، اکنون او خوشحال است که انتقام خود را از آن زن گرفته است.

همسایه‌ها که این صحنه را می‌بینند، شمشیر به دست می‌گیرند و به سوی آن خراسانی می‌روند و او را می‌کشند. شورش برپا می‌شود. ۷۸.

خبر به فرماندار موصل می‌رسد، یحیی برادر خلیفه، فرماندار موصل است. او با خود فکر می‌کند که اگر این شورش را خاموش نکند، هر روز در شهری از شهرها مردم شورش خواهند کرد، باید زهرچشمی از مردم گرفته شود که دیگر کسی جرأت نکند سرباز این حکومت را به قتل برساند.

او دستور کشتار مردم را می‌دهد، سپاهیان عباسی به شهر می‌ریزند، مردم مقاومت می‌کنند، نیروهای بیشتری به یاری سپاهیان می‌آید، دستور کشتن مردم صادر شده است، سپاهیان همه را از دم شمشیر می‌گذرانند، یازده هزار نفر از مردم کشته می‌شوند! شب فرا می‌رسد، صدای گریه به گوش می‌رسد، فرماندار می‌گوید: این چه صدایی است که به گوش می‌رسد؟ به او می‌گویند: زنان و کودکان در داغ عزیزان خود گریه می‌کنند. فرماندار دستور می‌دهد که فردا صبح زود همه آنها را بکشید. فردا صبح که می‌شود سپاهیان به خانه‌ها می‌ریزند و زنان و کودکان را به قتل می‌رسانند. در این میان جنایت‌های زیادی روی می‌دهد که قلم از بیان آنها شرم دارد.

فرماندار شهر تا سه روز دستور کشتار و جنایت در شهر را صادر کرده است.

سه روز می‌گذرد، روز چهارم فرماندار تصمیم می‌گیرد تا در شهر گردش کند. او سوار بر اسب خود می‌شود، او خوشحال است که توانسته است اولین شورش مردم را به خوبی آرام کند. سپاهیان او را حلقه کرده‌اند، او در میان شمشیرها و نیزه از شهر دیدار می‌کند، بعد از سه روز کشتار و خونریزی شهر آرام شده است.

ناگهان صدایی به گوش می‌رسد، این صدای زنی است که می‌خواهد با فرماندار سخن بگوید، سپاهیان به سوی او می‌دوند تا او را به قتل برسانند، فرماندار اشاره می‌کند که بگذارید او سخن خود را بگوید، آن زن جلو می‌آید، فرماندار سوار بر اسب است، آن زن سرش را بالا می‌گیرد و می‌گوید: «آیا تو از خاندان پیامبر هستی؟ شرم نمی‌آید که زنان مسلمان در این

شهر...» ۷۹.

شب است و من هنوز در شهر موصل هستم، نمی‌دانم چه بگویم و چه بنویسم، هنوز یک سال از این حکومت نگذشته است و این همه جنایت!!
آیا این بود وعده‌هایی که این حکومت به مردم داده بود؟
مگر بنی‌عبّاس در هنگام بیعت مردم با سفّاح به مردم نگفتند که ما با شما مهربان خواهیم بود و به شیوه و روش پیامبر با شما رفتار خواهیم کرد؟ آیا این معنای اسلام بود؟
در همین فکرها هستم که یکی از افراد سپاه خراسان نزد من می‌آید. من کمی می‌ترسم. او به من رو می‌کند و می‌گوید :

– آیا شجاعت ما را دیدی؟ آیا اقتدار ما را دیدی؟

– کدام شجاعت؟

– مگر ندیدی که ما سربازان خلیفه چگونه از مردم نترسیدیم و یازده هزار نفر را در یک روز به قتل رساندیم.

– آخر چرا این کار را کردید؟

– مگر نمی‌دانی این حکومت، حکومت آل‌محمد است و باید تا زمان ظهور عیسی(ع) باقی بماند.

من به یاد سخنرانی مسجد کوفه می‌افتم، وقتی که عموی سفّاح این سخن را گفت:

«حکومت ما تا زمان ظهور عیسی(ع) پابرجا خواهد بود.»

اکنون فکری به ذهنم می‌رسد، به او می‌گویم :

– یازده هزار نفر عدد کمی نیست. شما چگونه این کار را کردید؟

– این که چیزی نیست، وقتی به گرگان حمله کردیم، سی هزار نفر را به قتل رساندیم.

– شما کی به گرگان حمله کردید؟

– در سال ۱۳۰ هجری. خبر به ما رسید که مردم گرگان بر ضد ابومسلم شورش کرده‌اند. ما

به گرگان رفتیم، مردم آن شهر مقاومت کردند، ما هم دست به شمشیر بردیم و بیش از

سی‌هزار نفر را کشتیم. ۸۰

باور این سخن برای من سخت است، من خیال می‌کردم مردم شهرهای مختلف از روی

علاقه پیرو بنی‌عبّاس شده‌اند، امّا امروز چیزهای دیگری می‌شنوم.

سی هزار نفر در یک شهر!

به راستی جرم آنان چه بود؟ آیا همه آنان بی‌دین بوده‌اند؟

آخر شما که شعار «الرضا من آل‌محمد» سر می‌دادید، چرا این‌قدر خونریزی کردید؟

شما حق داشتید با مأموران حکومت بنی‌أمیه جنگ کنید، امّا کشتار مردم معمولی با چه

مجوزی صورت گرفت؟

آن خراسانی وقتی تعجب مرا می‌بیند رو به من می‌کند و می‌گوید :

– چرا این‌قدر تعجب کرده‌ای؟ مگر سخن ابومسلم را نشنیده‌ای؟

– کدام سخن؟

– ابومسلم گفته است: «ما برای روی کار آمدن حکومت عباسی، ششصد هزار نفر را به قتل رسانده‌ایم». ۸۱.

– آخر چگونه چنین چیزی ممکن است؟

– این دستور رهبر این قیام بود.

– کدام دستور؟ من از آن خبر ندارم.

– در سال ۱۲۷ ابراهیم عباسی، رهبر ما بود، او ابومسلم را به عنوان نماینده خود به خراسان فرستاد و به او گفت: «با دشمنان ما ستیز کن، اگر به کسی شک کردی که به ما وفادار نیست، او را به قتل برسان، هر کجا بچه‌ای دیدی که قد او پنج‌وجوب می‌باشد و طرفدار ما نیست، او را به قتل برسان...». ۸۲.

* * *

اکنون می‌فهمم که چرا امام صادق(ع) از ما خواست که با این قیام همراهی نکنیم، متوجه می‌شوم که چرا امام جواد نامه خلّال را نداد و آن را در آتش سوزاند.

آن روزها ما فکر می‌کردیم که اگر امام دعوت او را قبول کند، فرصت مناسبی برای شیعه پیش می‌آید. آن روز خیلی چیزها را نمی‌دانستیم و از این خون‌ریزی‌ها خبر نداشتیم و فریب شعار «الرضا من آل محمد» را خورده بودیم، اما گذشت زمان همه چیز را معلوم کرد. اگر امام دعوت او را قبول می‌کرد، در واقع همه این جنایت‌ها را تأیید کرده بود، آن وقت تاریخ چه قضاوتی می‌کرد؟

برای قیام فقط شعار زیبا کافی نیست، بنی‌عبّاس نام «آل‌محمد» را بهانه کردند و تا توانستند خون ریختند. آن‌ها می‌گفتند که هدفشان برپا کردن حکومت عدل است ولی در راه رسیدن به این هدف، ظلم و ستم را جایز می‌دانستند، امام اعتقاد داشت که برای برقراری حکومت عدل، باید از هر ظلم و ستمی پرهیز کرد. نمی‌توان به اسم برقراری حکومت عدل، ظلم و ستم روا داشت.

* * *

سَفّاح می‌داند که امام صادق(ع) در میان مردم نفوذ معنوی زیادی دارد، او می‌ترسد که مبادا امام دست به قیام بزند، برای همین مأموران خود را به مدینه می‌فرستد تا امام را به عراق بیاورند.

آری! جاسوسان به سَفّاح خبر داده‌اند که در آغاز قیام، خلّال و ابومسلم به امام نامه نوشته‌اند، سَفّاح از این موضوع بسیار نگران است، زیرا می‌ترسد که اگر امام در مدینه بماند، باز هم عده دیگری از بزرگان حکومت به او نامه بنویسند و بخواهند با او بیعت کنند. سَفّاح می‌خواهد با آوردن امام به عراق از خطرات احتمالی جلوگیری کند.

مأموران حکومتی به مدینه می‌روند و امام را مجبور می‌کنند تا همراه آنان به عراق بیاید. امام

با مأموران به سوی عراق حرکت می‌کند.

سَفّاح می‌داند که در این شرایط نمی‌تواند به امام سخت‌گیری بیش از اندازه بنماید، فعلاً حکومت او با مشکلات زیادی روبرو است، سَفّاح به همین مقدار که امام در عراق و در دسترس او باشد، راضی است، به این وسیله او می‌تواند همه رفت و آمدها را کنترل کند، هر رفت و آمدی که برای حکومت ضرر داشته باشد، به او گزارش می‌شود. شیعیان با شنیدن این خبر بسیار خوشحال می‌شوند، این فرصتی است تا آنان با امام خود دیدار کنند، آنان تاکنون فقط دربار امام سخن‌ها شنیده‌اند، اما شنیدن کی بود مانند دیدن! آنان نزد امام می‌روند و از علم و دانش آن حضرت بهره می‌برند و از این فرصت کمال استفاده را می‌کنند، هر وقتی که تو نزد امام بروی، می‌بینی عده‌ای اطراف او هستند و از او سؤل می‌کنند و جواب می‌شنوند. ۸۳

* * *

سال‌هاست که قبر علی(ع) (مخفی است، مردم می‌دانند که امام‌حسن و امام‌حسین(ع)، شبانه پیکر علی(ع) را از کوفه خارج کردند و در اطراف کوفه دفن کردند، اما هیچ‌کس از قبر علی(ع) خبر ندارد.

اکنون امام می‌خواهد بعد از سال‌ها قبر علی(ع) را برای شیعیان آشکار کند. امشب شبی است مهتابی، چند اسب‌سوار منتظر امام هستند، آنان می‌خواهند امشب به زیارت قبر علی(ع) بروند، آیا تو هم همراه آنان می‌روی؟ نگاه کن! امام از خانه بیرون می‌آید و سوار یکی از اسب‌ها می‌شود. همه به سمت خارج شهر می‌روند. از شهر خارج می‌شوند و به سوی بیابان می‌روند، ساعتی راه می‌پیمایند تا به شنزاری می‌رسند .

در آن سو نیزاری است، امام از اسب پیاده می‌شود، ابتدا دو رکعت نماز می‌خواند، بعد به آن سو می‌رود، اشک امام جاری می‌شود: «اینجا قبر امیرمؤمنان علی(ع) است.» همه دست به سینه می‌گیرند و به اولین مظلوم دنیا سلام می‌دهند، آنان سالیان سال آرزوی زیارت قبر علی(ع) را داشته‌اند و اکنون به آرزوی خود رسیده‌اند. وقتی علی(ع) به شهادت رسید، امام‌حسن و امام‌حسین(ع)، قبر علی(ع) را مخفی کردند، زیرا آنان می‌ترسیدند که خوارج به قبر آن حضرت جسارت کنند، بعد از آن هم بنی‌أمیه روی کار آمدند و بغض و دشمنی با علی(ع) رسم روزگار شد، اکنون که بنی‌أمیه نابود شده‌اند، فرصتی است برای این که قبر علی(ع) برای شیعیان آشکار شود. ۸۴ امروز امام فضیلت زیارت علی(ع) را برای شیعیان خود بیان می‌کند: «هر کس جدم علی(ع) را زیارت کند، به هر قدمی در این راه برمی‌دارد خدا ثواب یک حج و عمره به او می‌دهد.» ۸۵.

* * *

جمعی از یاران امام، دور آن حضرت نشسته‌اند، یکی رو به امام می‌کند و می‌گوید :

– من امام حسین(ع) را زیاد یاد می‌کنم، شما دوست دارید که من در آن موقع چه بگویم؟
– وقتی به یاد امام حسین(ع) افتادی، سه بار بگو: « صَلَّى اللَّهُ عَلَيكَ يَا أبا عَبْدِ اللَّهِ » بدان که این سلام تو به حسین(ع) می‌رسد، دیگر فرقی نمی‌کند که تو نزدیک کربلا باشی یا از آنجا دور باشی. ۸۶.

آری، امام می‌خواهد یاد حسین(ع) همواره در دل شیعیان زنده بماند، او به یکی از یارانش به نام صفوان «زیارت عاشورا» را یاد می‌دهند و این زیارت یادگاری برای مکتب شیعه می‌شود. ۸۷.

* * *

در این مدتی که امام در عراق است، ماه رمضان فرا می‌رسد، امام این ماه را روزه می‌گیرد، سفّاح دستور داده است تا مأموران امام را به شدت تحت نظر داشته باشند .
روز بیست و نهم ماه رمضان فرا می‌رسد، سفّاح این روز را عید فطر اعلام می‌کند، امام با این که می‌داند آن روز عید فطر نیست، اما افطار می‌کند.
حتماً می‌خواهی بدانی علت این کار امام چیست؟
سفّاح امام را به حضور می‌طلبد تا ببیند آیا او روزه هست یا نه، سفّاح تصمیم گرفته است اگر امام روزه باشد، امام را به قتل برساند!
آری، روزه گرفتن امروز، جرم است، همه باید از حکم خلیفه اطاعت کنند، وقتی او گفته است که امروز عید فطر است، کسی حق ندارد خلاف آن عمل کند .
امام برای حفظ جان خود تقیّه می‌کند، امروز روزه خود را باز می‌کند و بعداً روزه امروز را قضا می‌کند.

* * *

اکنون سفّاح می‌فهمد که حضور امام در عراق به صلاح حکومت او نیست، او اجازه می‌دهد تا امام به مدینه بازگردد، سفّاح امام را به عراق آورد تا بتواند او را زیر نظر داشته باشد، ولی امام حضور در عراق را تبدیل به فرصتی مناسب کرده است تا شیعیان از علم و دانش او بهره ببرند.

امام در ظاهر کاری به کار حکومت سفّاح ندارد و کار خود را انجام می‌دهد، او به فکر ساختن مکتب تشیّع است، هر روز شیعیان دور او جمع می‌شوند و از اندیشه امام استفاده می‌کنند، اینجاست که سفّاح دستور می‌دهد تا امام به مدینه بازگردد. آری! اگر خدا بخواهد، دشمن سبب خیر می‌شود.

چرا لباس عزا به تن کردی؟

خلّال به «وزیر آل‌محمد» مشهور است، او برای برقراری این حکومت زحمت زیادی کشیده است. قبل از این که ابومسلم با بنی‌عبّاس آشنا شود، این خلّال بود که امور خراسان را مدیریت می‌کرد .

خبر نامه‌هایی که خلّال به مدینه فرستاد به سفّاح رسیده است، او از خلّال در هراس است، هر لحظه ممکن است که او اقدامی انجام بدهد که به ضرر حکومت باشد. سپاه بزرگ این حکومت همان نیروهای خراسان می‌باشند، خلّال هم فرمانده این نیروها می‌باشد و در میان آنان نفوذ زیادی دارد. اگر خلّال دست به کودتا بزند، می‌تواند حکومت را سرنگون کند.

سفّاح مدّت‌هاست که درباره کشتن خلّال فکر می‌کند، او نگران است که ابومسلم با این ماجرا چطور کنار خواهد آمد، ابتدا نامه‌ای به ابومسلم می‌نویسد و او را در جریان قرار می‌دهد. سفّاح می‌داند اگر ابومسلم با این تصمیم مخالفت کند، کشتن خلّال به صلاح نیست.

بعد از مدّتی، نامه‌ای از طرف ابومسلم برای سفّاح می‌آید که در آن ابومسلم به کشتن خلّال رضایت داده است .

ابومسلم فراموش می‌کند که خلّال چقدر برای این قیام زحمت کشیده است، کاش ابومسلم کمی فکر می‌کرد، او امروز از کشتن خلّال حمایت کرد، از کجا معلوم که فردا نوبت خود او نشود؟

* * *

اکنون سفّاح آماده است طرح کشتن خلّال را اجرا کند، او قبل از هر چیز با عموی خود مشورت می‌کند:

– من می‌خواهم خلّال را به سزای خیانتش برسانم، حتماً به یاد داری که نامه‌ای به فرزندان علی(ع) نوشت و می‌خواست خلافت را به آنان واگذار کند.

– ای سفّاح! این کار نباید به دستور تو صورت بگیرد.

– برای چه؟

– سپاه ما را مردان خراسان تشکیل می‌دهند. خلّال در میان آنان نفوذ زیادی دارد، اگر تو خلّال را بکشی، آنان شورش خواهند کرد.

– پس من باید چه کنم؟

– نامه‌ای به ابومسلم بفرست تا او خلّال را به قتل برساند.

سفّاح به فکر فرو می‌رود، این فکر را می‌پسندد، وقتی خلّال به فرمان ابومسلم به قتل برسد، هیچ مشکلی پیش نمی‌آید، چون سپاه خراسان بیش از همه کس به ابومسلم دلبسته‌اند.

سفّاح این سخن را می‌پسندد، نامه‌ای به ابومسلم می‌فرستد و از او می‌خواهد تا خلّال را به قتل برساند.

ابومسلم گروهی را به عراق می‌فرستد، آنها نزد سفّاح می‌آیند و آمادگی خود را برای مأموریت اعلام می‌کنند .

یک شب سفّاح خلّال را به مهمانی دعوت می‌کند، مهمانی تا پاسی از شب طول می‌کشد، بعد از مهمانی خلّال به سوی خانه خود حرکت می‌کند، مأموران ابومسلم به او حمله می‌کنند و او را به قتل می‌رسانند.

فردای آن روز در همه جا اعلام می‌شود که خلّال، وزیر آل‌محمد به دست خوارج شهید شده است. تشییع جنازه باشکوهی برگزار می‌شود، برادر خلیفه بر پیکر او نماز می‌خواند و با مراسم خاصی بدن او را به خاک می‌سپارند.

نگاه کن! سفّاح خودش در عزای خلّال لباس عزا به تن کرده است!!

هیچ‌کس باور نمی‌کند که این خود حکومت بود که خلّال را به قتل رساند، فقط بزرگان سپاه خراسان می‌دانند که این کار به دستور ابومسلم بوده است.

خبر کشته شدن خلّال به مدینه می‌رسد، سیدمحمد (به مهدی موعود مشهور شده است) از شنیدن این خبر ناراحت می‌شود، او و یارانش به این دل بسته بودند که با یاری خلّال بتوانند به آرزوهای خود برسند. ۸۸.

در سال ۱۳۳ سفّاح تصمیم می‌گیرد باقیمانده بنی‌أمیه را به قتل برساند، عده‌ای از بنی‌أمیه به مکه و مدینه پناه برده‌اند، آنان خیال کرده‌اند که در آنجا جانشان در امان خواهد بود. سفّاح دستور می‌دهد همه آنان را به قتل برسانند. ۸۹.

از طرف دیگر از خراسان خبر می‌رسد که مردم بخارا دست به شورش زده‌اند، ابومسلم سپاه خود را به سوی بخارا می‌برد تا با شریک‌بن‌شیخ مقابله کند.

حتما می‌خواهی بدانی که شریک‌بن‌شیخ کیست. او از شیعیان علی(ع) می‌باشد و زمانی در سپاه ابومسلم بود ولی وقتی ظلم و ستم‌های ابومسلم را دید از او کناره‌گیری کرد. اکنون او دست به قیام زده است، سخن او این است: «ما با آل‌محمد بیعت نکرده‌ایم که خون‌ها بریزیم و ظلم و ستم کنیم.»

آری! مردم انتظار داشتند حکومت بنی‌عبّاس به دنبال عدالت باشد و به ظلم و ستم پایان بدهد، اما آنان دیدند که این حکومت هم همان راه بنی‌أمیه را می‌رود، برای همین با شریک‌بن‌شیخ همراهی کردند. تعداد یاران شریک‌بن‌شیخ به سی هزار نفر رسید.

ابومسلم سپاه خود را به سوی بخارا می‌فرستد و آنان این قیام شیعی را سرکوب می‌کنند و شریک‌بن‌شیخ و گروه زیادی از یاران او را می‌کشند. آنها سر شریک‌بن‌شیخ را برای ابومسلم می‌برند، ابومسلم نیز سر او را برای سفّاح می‌فرستد. ۹۰.

در سال ۱۳۴ خوارج در جنوب دریای عمان قیام می‌کنند، سفّاح سپاه خود را به جنگ آنان

می‌فرستند. سپاه او جنایات زیادی انجام می‌دهند و ده‌هزار نفر از خوارج را به قتل می‌رسانند . سرهای همه کشته‌ها برای سَفَّاح فرستاده می‌شود، ده‌هزار سر بریده به پایتخت حکومت عَبَّاسی وارد می‌شود، مردم همه نگاه می‌کنند، این همان عدالتی بود که این حکومت از آن دم می‌زد!

در سال ۱۳۵ قیامی در خراسان و طالقان آغاز می‌شود و همه مردم شورش می‌کنند. ابومسلم به مقابله با این قیام‌ها می‌پردازد و عده زیادی را به قتل می‌رساند و موفق می‌شود که اوضاع را آرام کند. ۹۱

* * *

سال ۱۳۶ فرا می‌رسد، اکنون دیگر حکومت عَبَّاسی توانسته است بر همه شورش‌ها و مخالفت‌ها پیروز شود، هر حکومتی در سال‌های اوّل استقرار خود، با مخالفت‌هایی روبرو می‌شود .

سَفَّاح با بی‌رحمی تمام همه این شورش‌ها را خاموش کرده است، او ابتدا خاندان بنی‌أمیه را به قتل رساند تا آنجا که دیگر کسی از آنان در سوریه و عراق و مکه و مدینه باقی نماند که بخواهد مردم را دور خود جمع کند و قیام کند، البته عده‌ای از بنی‌أمیه به اندلس فرار کرده‌اند و در آنجا مستقر شده‌اند.

سَفَّاح بعد از سرکوب بنی‌أمیه، شورش‌های دیگر را سرکوب کرد، او کشتار زیادی از خوارج به راه انداخت و آنان را به شدت، سرکوب کرد، ابومسلم هم که با قدرت در خراسان همه شورش‌ها را با شمشیر جواب داد و با خونریزی همه اوضاع را آرام نمود. اکنون دیگر وقت آن است که سَفَّاح به فکر ولیّ عهد باشد، او باید برای ادامه حکومت عَبَّاسی برنامه‌ریزی کند. به راستی بعد از سَفَّاح چه کسی خلیفه خواهد بود؟ آیا مردم، خلیفه بعد را انتخاب خواهند نمود؟

سَفَّاح، برادری به نام «منصور» دارد و ده سال از او بزرگ‌تر است، سَفَّاح او را به عنوان ولیّ عهد انتخاب می‌کند و از مردم می‌خواهد با او بیعت کنند. ۹۲

این نکته را ذکر کنم که این سه نفر با هم برادر بودند :

الف . ابراهیم عَبَّاسی. او قبل از پیروزی بنی‌عبّاس، رهبری قیام را به عهده داشت و سرانجام در زندان مروان کشته شد و حسرت حکومت را به گور برد.
ب. سَفَّاح.

ج . منصور

اکنون سَفَّاح از منصور می‌خواهد تا به خراسان برود تا ابومسلم و مردم خراسان با او به عنوان ولیّ عهد بیعت کنند. منصور به سوی خراسان می‌رود و در آنجا مراسم بیعت برگزار می‌گردد.

* * *

ایام حجّ نزدیک است، ابومسلم دوست دارد که به سفر حجّ بیاید. او نامه‌ای به سَفَّاح

می‌نویسد و از او اجازه می‌خواهد که خراسان را ترک کند و برای سفر حج بیاید. سقّاح با این پیشنهاد او موافقت می‌کند، بعد از مدّتی ابومسلم حرکت می‌کند، ابتدا به عراق می‌آید تا با سقّاح دیداری داشته باشد و بعد از آن به سفر حجّ برود.

از زمانی که ابومسلم قیام را آغاز کرده است تا به حال هنوز خراسان را رها نکرده است، اکنون اوضاع خراسان آرام شده است و صدای هر مخالفی خفه شده است. ابومسلم می‌داند که با رفتن او به حجّ، آب از آب تکان نمی‌خورد، خراسان در وحشت از نام ابومسلم و مأموران او می‌باشد، ترس در دل همه مردم نشسته است، کسی جرأت قیام ندارد. اکنون ابومسلم با هزار نفر از سپاه خود به سوی عراق حرکت می‌کند. ۹۳

اکنون ابومسلم مهمان سقّاح است، قرار است چند روز دیگر ابومسلم همراه با منصور به سوی مکه حرکت کنند. منصور به فکر کشتن ابومسلم افتاده است، گویا او خبر دارد که ابومسلم نیز نامه‌ای به امام‌صادق(ع) نوشته است و می‌خواسته خلافت را به او واگذار کند. منصور همه خبرهای ابومسلم را دارد، جاسوس‌های او جریان نامه ابومسلم را به او داده‌اند. امشب منصور به دیدار سقّاح آمده است و با او چنین سخن می‌گوید:

– حضرت خلیفه! شما باید هر چه زودتر ابومسلم را به قتل برسانید.

– این چه حرفی است که تو می‌زنی. آیا می‌دانی او چقدر برای حکومت ما زحمت کشیده است.

– او برای آینده حکومت ما خطر دارد، او به ما خیانت کرده است.

– چگونه او را باید کشت؟

– او را نزد خود بخوان و با او مشغول گفتگو شو. من در فرصت مناسب به او حمله می‌کنم و او را می‌کشم.

– با یاران او چه کنیم؟

– وقتی خود او کشته شود، یاران او هم پراکنده خواهند شد.

سقّاح ابتدا با این طرح موافقت می‌کند، اما سرانجام پشیمان می‌شود و از منصور می‌خواهد که دست نگه دارد، گویا سقّاح از شورش خراسانیان می‌ترسد، اگر آنان شورش کنند، این حکومت از دست رفته است.

بعد از مدّتی، منصور و ابومسلم به سوی مکه حرکت می‌کنند تا مراسم حجّ را به جا آورند. منصور امسال به عنوان «سرپرست حجّ» می‌باشد. در مسیر راه وقتی مردم می‌فهمند که ابومسلم می‌آید، صحرائنشینان فرار می‌کنند، زیرا از خونریزی ابومسلم سخن‌ها شنیده‌اند، آری! نام ابومسلم لرزه بر دل‌ها می‌اندازد.

منصور و ابومسلم به مکه می‌رسد و برای انجام مراسم حجّ آماده می‌شود. ۹۴

ماه ذی الحجّه است، سقّاح در عراق در قصر خود در بستر بیماری افتاده است، او به آبله گرفتار شده است، روز به روز حال او بدتر می‌شود، دیگر امیدی به بهبودی او نیست . خلیفه که حدود سی و سه سال از عمر او بیشتر نگذشته است، اکنون مرگ را در مقابل خود می‌بیند، او چهار سال بیشتر خلافت نکرده است، او با خود فکر می‌کند آیا این خلافت ارزش این همه خونریزی را داشت؟
روز دوازدهم ذی الحجّه سقّاح از دنیا می‌رود.

* * *

منصور در مکه است، او می‌داند که سیدمحمد خطر بزرگی برای حکومت او خواهد بود، همان سیدمحمد که مردم او را مهدی موعود می‌دانند، گویا منصور خبر دارد که سیدمحمد هرگز با او بیعت نخواهد کرد، زیرا سیدمحمد خود را شایسته خلافت می‌داند. او به یاد دارد که منصور با او بیعت کرده است .

حتما می‌دانی از کدام روز سخن می‌گویم، ده سال پیش وقتی بزرگان خاندان عباسان و سادات حسنی در منطقه «ابوا» جمع شدند و با سیدمحمد به عنوان رهبر و امام بیعت کردند. آن روز منصور هم با سیدمحمد بیعت کرد.

امروز منصور به دنبال سیدمحمد است ولی جاسوسان او نمی‌توانند خبری از سیدمحمد بیابند، هیچ‌کس نمی‌داند او کجاست.

* * *

منصور مراسم حج را انجام داده است، او دیگر آماده می‌شود که به عراق بازگردد، اکنون نامه‌ای به دست او می‌رسد، او نامه را می‌خواند، رنگ او زرد می‌شود، ترس بزرگی بر دلش می‌نشیند. ابومسلم به او نگاه می‌کند و می‌گوید:

– ای منصور چه شده است؟ چرا ترسیده‌ای؟
– خلیفه از دنیا رفت.

– خدا او را رحمت کند. ما با تو به عنوان ولی عهد بیعت کرده‌ایم، تو خلیفه ما هستی. از چه نگران هستی.

– من از پایتخت حکومت دور هستم. عمویم در عراق است، می‌ترسم او دست به شورش بزند و به من خیانت کند. من از شیعیان علی(ع) هم می‌ترسم! شاید آنان دست به شورش بزنند.

– ای منصور! نگران نباش! من با تو هستم. همه سپاه خراسان گوش به فرمان من هستند. اینجاست که قلب منصور آرام می‌شود.

* * *

منصور همراه با ابومسلم به سوی عراق حرکت می‌کنند. وقتی آنان به کوفه می‌رسند، مردم با منصور بیعت می‌کنند. اگر همراهی و همکاری ابومسلم نبود، منصور هرگز به این آسانی

نمی‌توانست بر تخت خلافت تکیه بزند.

بعد از مدتی خبر می‌رسد که عموی منصور (عبداللّه عباسی) در حرّان (ترکیه) دست به شورش زده است و عدّ زیادی دور او جمع شده‌اند، این همان چیزی است که منصور از آن می‌ترسید.

اکنون منصور ابومسلم را روانه جنگ با عموی خود می‌کند، ابومسلم با سپاه بنی‌عبّاس حرکت می‌کند.

عموی منصور به سوی شام (سوریه) می‌رود، ابومسلم او را تعقیب می‌کند و سرانجام او را شکست می‌دهد. ابومسلم در این جنگ، عدّه زیادی را به قتل می‌رساند. ۹۵

* * *

امام‌صادق(ع) (حکومت منصور را تأیید نکرده است، این برای منصور خیلی گران تمام شده است. او می‌خواهد به بهانه‌ای امام را دستگیر کند، فکری به ذهن او می‌رسد. او یکی از مأموران خود را به حضور می‌طلبد و سگّه‌های طلائی زیادی به او می‌دهد و به او می‌گوید: «به مدینه برو و این پول را به جعفر بن محمد و دیگر سادات تحویل بده و به آنان بگو که من از خراسان آمده‌ام. این پول را یکی از دوستان شما فرستاده است و به من گفته است که وقتی پول را به شما دادم از شما مدرک و رسید دریافت کنم، وقتی از جعفر بن محمد مدرکی به دست آوردی، آن را سریع پیش من بیاور.»

آری! منصور می‌خواهد با این کار بهانه‌ای برای خود درست کند، او می‌خواهد امام‌صادق(ع) را به جرم این‌که مردم خراسان برای او پول می‌فرستند تا اسلحه خریداری کند، دستگیر و زندانی کند، وقتی یک مدرک و رسید از امام‌صادق(ع) در دست منصور باشد، منصور می‌تواند آن مدرک را نشان مردم بدهد و کار تبلیغاتی خود را آغاز کند، منصور فکر می‌کند که این‌گونه دیگر مردم او را به خاطر زندانی کردن امام سرزنش نخواهند کرد.

فرستاده منصور به مدینه می‌آید، او لباس مردم خراسان را به تن کرده است، او مقداری از پول‌ها را به سادات می‌دهد، آن‌ها پول را از او دریافت می‌کنند و به او رسید می‌دهند. هدف اصلی در این برنامه، این است که از امام‌صادق(ع) مدرکی به دست آید، فرستاده منصور به مسجد پیامبر می‌رود و منتظر می‌شود تا امام به مسجد بیاید، بعد از لحظاتی امام وارد مسجد می‌شود و مشغول خواندن نماز می‌شود. فرستاده منصور صبر می‌کند، وقتی نماز امام تمام می‌شود، جلو می‌رود، سلام می‌کند، امام جواب او را می‌دهد و به او می‌گوید:

– ای مرد! از خدا بترس و خاندان پیامبر را فریب نده!

– منظور شما چیست؟

– من می‌دانم که فرستاده منصور هستی. منصور به تو دستور داده تا پول به سادات بدهی و از آنان مدرک بگیری، اکنون هم آمده‌ای پول به من بدهی و مدرک بگیری و برای منصور ببری!

فرستاده منصور از شرمساری سر خود را پایین می‌گیرد و به فکر فرو می‌رود، همین سخن امام باعث می‌شود تا بعد از مدتی او شیعه شود و از پیروان امام گردد. ۹۶

* * *

سال ۱۳۷ فرا می‌رسد، منصور همه نگرانی‌ها را پشت‌سر گذاشته است و می‌داند که دیگر کسی با خلافت او مخالفت نخواهد کرد، او اکنون به ابومسلم فکر می‌کند. او می‌خواهد قدرت و نفوذ او را کم کند. منصور می‌ترسد که اگر ابومسلم به خراسان برگردد، دیگر نتواند به او دسترسی پیدا کند .

هنوز ابومسلم در شام (سوریه) است، منصور این نامه را برای ابومسلم می‌نویسد: «ای ابو مسلم! من تو را فرماندار مصر و سوریه قرار دادم، مصر و سوریه برای تو بهتر از خراسان است، تو هر کس را که دوست داری به مصر بفرست و خودت در سوریه بمان.» وقتی ابومسلم این نامه را می‌خواند می‌گوید: چگونه شده است که خلیفه خراسان را از من دریغ می‌دارد و مصر و شام را به من می‌دهد؟

حتماً می‌دانی که چرا ابومسلم می‌خواهد به خراسان بازگردد، او برای حکومت خراسان زحمت زیادی کشیده است.

وقتی که او می‌خواست به سفر مکه بیاید، سکه‌های طلای زیادی همراه خود برداشت و آن سکه‌ها را به «ری» آورد و در کوه‌های اطراف «ری» پنهان کرد. همچنین او تعدادی از یاران خود را در ری گماشت.

ابومسلم می‌خواهد به سوی خراسان بازگردد، همه چیز او در آنجاست. برای او حکومت مصر یا شام جذابیتی ندارد، زیرا این حکومت چیزی است که منصور به او داده است و چند روز دیگر منصور می‌تواند آن را از او بگیرد، ابومسلم خراسان را از خود می‌داند، او با خود فکر می‌کند چه کسی می‌تواند خراسان را از او بگیرد؟

* * *

ابومسلم به دیدار خلیفه نمی‌آید، بدون هماهنگی با خلیفه به سوی خراسان حرکت می‌کند . خبر به منصور می‌رسد، او با نوشتن نامه‌ای ابومسلم را به سوی خود می‌خواند، اما ابومسلم قبول نمی‌کند و نامه‌ای برای منصور می‌نویسد: «برادرت سقّاح به من دستور داد تا اگر به کسی بدگمان شدم، او را بکشم و هیچ عذری را نپذیرم، من خون‌های زیادی را بر زمین ریختم تا توانستم این حکومت را از آن شما کنم.»

منصور نامه ابومسلم را می‌خواند، او می‌داند که ابومسلم برای این حکومت تلاش زیادی نموده است، اما سیاست پدر و مادر ندارد، اکنون موقع آن است که خود ابومسلم از صحنه سیاست حذف شود.

منصور به فکر آن است که هر طور هست ابومسلم را برگرداند برای همین نامه‌ای به جانشین ابومسلم می‌نویسد.

جانشین ابومسلم کیست؟

وقتی ابومسلم از خراسان برای حج حرکت کرد، یکی از یاران خود به نام ابوداوود را به عنوان جانشین خود در خراسان قرار داد. اکنون منصور به ابوداوود این نامه را می‌فرستد: «ای ابوداوود! تا زمانی که من زنده باشم، تو حاکم خراسان خواهی بود، از تو می‌خواهم که مانع شوی ابومسلم به خراسان بیاید.»

ابومسلم در منطقه حلوان (شهر سرپل‌ذهاب در غرب ایران) است که نامه‌ای از خراسان به دست او می‌رسد، جانشین ابومسلم برای او چنین نوشته است: «خدا ما را برای نافرمانی از خلیفه نیافریده است. تو بدون اجازه خلیفه حق نداری به سوی ما بیایی.» ابومسلم با خواندن این نامه می‌فهمد که ابوداوود به او خیانت کرده است. او دیگر امید خود را در بازگشت به خراسان از دست می‌دهد.

ابومسلم یکی از یاران خود را به سوی عراق می‌فرستد تا شرایط را بررسی کند. وقتی فرستاده ابومسلم به عراق می‌آید، همه او را احترام می‌کنند، منصور به او می‌گوید: «اگر ابومسلم را به اینجا برگردانی حکومت خراسان را به تو خواهم داد». سپس به او سگ‌های طلای زیادی می‌دهد.

منصور با این کار او را می‌خرد، آری! او به راحتی، فریب منصور را می‌خورد، او نمی‌داند که منصور دروغ می‌گوید، زیرا منصور وعده حکومت خراسان را قبلاً به ابوداوود (جانشین ابومسلم در خراسان) داده است!

فرستاده ابومسلم با خوشحالی تمام به سوی ابومسلم برمی‌گردد، وقتی ابومسلم با او مشورت می‌کند او به ابومسلم می‌گوید که بهتر است نزد منصور برود و هیچ خطری او را تهدید نمی‌کند.

سرانجام ابومسلم تصمیم می‌گیرد نزد منصور برگردد. بعضی از یاران ابومسلم او را از این کار نهی می‌کنند، اما ابومسلم به سخن آنان گوش نمی‌دهد و با سپاه خود که هزار جنگجو هستند به سوی عراق حرکت می‌کند تا نزد خلیفه برود.

* * *

مردم همه به کوچه‌ها آمده‌اند، مراسم استقبال از ابومسلم است، این دستور منصور است که مردم به استقبال او بروند. ابومسلم با یارانش وارد شهر می‌شوند.

بعد از مراسم استقبال، ابومسلم نزد منصور می‌رود و دست او را می‌بوسد، منصور دستور می‌دهد خانه‌ای در اختیار او قرار دهند تا خستگی سفر از تن بگیرد، حمام برود و... سه روز می‌گذرد، منصور ابومسلم را برای نهار دعوت کرده است، ابومسلم با یارانش به سوی قصر حرکت می‌کند.

منصور چهار نفر از سپاهیان خود را به قصر آورده است و به آنان دستور داده است که در پشت پرده‌های قصر مخفی شوند، او به آنان می‌گوید که هر وقت من دو دست خود را بر هم

زدم، از مخفی‌گاه خود بیرون آید و خون ابومسلم را بریزد.

* * *

ابومسلم همراه با سپاه خود به طرف قصر می‌آید، سپاهیان او تا پشت در قصر، او را همراهی می‌کنند، ابومسلم وارد قصر می‌شود و نزد منصور می‌رود. منصور با تندی به او می‌گوید :

– با آن پول و ثروت‌هایی که در خراسان جمع شد، چه کردی؟

– آن پول‌ها را خرج سپاه کردم.

– چرا ششصد هزار نفر را به قتل رساندی؟

– اگر این کار را نمی‌کردم، آیا حکومت شما سر و سامان می‌گرفت. همه این کارها برای استقرار این حکومت لازم بود.

– چرا بدون اجازه من به خراسان رفتی؟

– من ترسیدم که تو از من ناراحت شده باشی، با خود گفتم به آنجا بروم و با نامه از تو عذرخواهی کنم.

– کار تو به آنجا می‌رسد که تو از عمه من خواستگاری می‌کنی؟

– ای منصور! از این‌ها در گذر و بدان که من فقط از خدا می‌ترسم.

ابومسلم باور نمی‌کند که منصور بتواند او را به قتل برساند، زیرا هزار جنگجوی خراسانی در بیرون قصر با شمشیر ایستاده‌اند، اگر منصور او را بکشد آن هزار جنگجو قصر را محاصره می‌کنند و منصور را می‌کشند.

منصور تصمیم خود را گرفته است، ناگهان دستش را به هم می‌زند، چهار نفر بیرون می‌پرند و به سوی ابومسلم حمله می‌برند و او را به قتل می‌رسانند.

* * *

یاران ابومسلم منتظر آمدن ابومسلم هستند، منصور بزرگ آنان را صدا می‌زند، او به داخل قصر می‌رود، منصور به او صد هزار سکه طلا می‌دهد و بعد از آن جنازه ابومسلم را به او نشان می‌دهد.

او وقتی جنازه غرق به خون ابومسلم را می‌بیند، سر به سجده می‌برد و خدا را شکر می‌کند و نماز شکر به جا می‌آورد!!

یاران ابومسلم چشم انتظار آمدن ابومسلم هستند، ابومسلم دیر کرده است، آن‌ها شمشیر در دست دارند و سوار بر اسب‌های خود هستند. اسب‌ها شیهه می‌کشند.

منصور دستور می‌دهد تا هزار کیسه بیاورند، و در آن سکه‌های طلا قرار بدهند، هزار کیسه پر از سکه طلا آماده می‌شود، اکنون منصور دستور می‌دهد تا سر ابومسلم را از تن جدا کنند، سر ابومسلم را همراه با آن هزار کیسه طلا پیش پای آن‌ها بیندازند.

آنان از اسب پیاده می‌شوند و به سوی کیسه‌ها هجوم می‌برند...

لحظاتی بعد، همه آنان رفته‌اند، از کیسه‌های طلا هیچ خبری نیست، اما سر ابومسلم آنجا افتاده است...۹۷

دنیا چقدر بی‌وفاست، اینان همه فدائیان ابومسلم بودند، آنان فدایی سگه‌ها شدند و حتی سر ابومسلم را هم با خود بردند .

آیا لباس را به من قرض می‌دهی؟

خبر کشته شدن ابومسلم به خراسان می‌رسد، شخصی به نام «سنباد» به خونخواهی ابومسلم دست به شورش می‌زند و موفق می‌شود ری و قزوین و نیشابور را فتح کند. منصور سپاه خود را به جنگ او می‌فرستد. سپاه منصور کشتار عجیبی از یاران سنباد به راه می‌اندازد و شصت هزار نفر از آنان را می‌کشد. این‌گونه است که این شورش سرکوب می‌شود.۹۸

منصور بر اوضاع مسلط می‌شود. او اکنون برای حکومت خود برنامه‌ریزی می‌کند. منصور انسان زیرکی است و برای این که حکومتش باقی بماند، این سیاست‌ها را اجرا می‌کند:
اول: سیاست فشار اقتصادی

منصور می‌خواهد به این سخن عمل کند: «سگ خود را گرسنه نگاه دار تا برای یک لقمه غذا به دنبالت بیاید»۹۹.

با این که سگه‌های طلای زیادی در خزانه جمع شده است، اما منصور هرگز این سگه‌ها را برای رفاه مردم هزینه نمی‌کند، او معتقد است باید بر مردم سخت بگیرد تا دیگر کسی فرصت نداشته باشد بخواهد به مخالفت با حکومت فکر کند.

وقتی شکم مردم سیر باشد، به این فکر می‌افتند که چرا در جامعه بی‌عدالتی است؟ چرا این حکومت به وعده‌های خود عمل نکرد؟ این حکومت به اسم «آل‌محمد» روی کار آمد، پس «آل‌محمد» کجا هستند؟

منصور می‌داند که مردم به آل‌محمد علاقه دارند، او می‌خواهد کاری کند که مردم وقتی صبح از خواب بیدار می‌شوند همه فکرشان این باشند که چگونه لقمه نانی به دست بیاورند و شکم زن و بچه خود را سیر کنند .

کسی که به نان شب خود فکر می‌کند دیگر فرصتی برای فکر کردن به چیزهای دیگر ندارد.
دوم: سیاست خفقان

منصور می‌داند که عده زیادی از شیعیان در مدینه جمع شده‌اند و از علم و دانش امام‌صادق(ع) بهره می‌گیرند. او می‌داند که امام مانند خورشید در جهان اسلام می‌درخشد، هر کس سؤلی دارد به او مراجعه می‌کند و جواب خود را می‌یابد.
منصور خود را خلیفه پیامبر می‌داند، اما چرا مردم نزد او نمی‌آیند تا جواب سؤل‌های خود را

بیابند؟

خلیفه پیامبر باید از علم و دانش پیامبر بهره‌ای داشته باشد، منصور که اهل این حرف‌ها نیست، او کجا و دانش خاندان پیامبر کجا؟ منصور نمی‌تواند این تفاوت را ببیند، او باید کاری کند که دیگر مردم نتوانند از امام‌صادق(ع) سوئل بکنند، اگر این طور پیش برود، آبروی خلیفه رفته است. او جاسوسانی را به مدینه می‌فرستد، آنان در میان مردم پخش می‌شوند، اگر کسی با امام‌صادق(ع) رفت‌وآمد داشته باشد، اسم او را به فرماندار مدینه می‌دهند و فرماندار او را اعدام می‌کند. ۱۰۰

آری! اکنون دیگر سوئل از امام‌صادق(ع) جرم بزرگی است و مجازات آن اعدام است! باورش سخت است، اما تو این حکومت را نمی‌شناسی، منصور به این حکومت دل‌بسته است، برای حفظ آن هر کاری می‌کند. یکی از نزدیکان به او رو می‌کند و می‌گوید: ای منصور! چرا این قدر با خشونت با مردم برخورد می‌کنی، گویا کلمه عفو و بخشش به گوش تو نخورده است! منصور نگاهی به او می‌کند و می‌گوید: تا چندی قبل ما مثل همه مردم بودیم، اگر بخواهیم این حکومت پا بگیرد باید کاری کنیم که هیبت ما در دل مردم جا بگیرد، این کار هم فقط با فراموش کردن بخشش به دست می‌آید. آری! منصور می‌داند که برای بقای این حکومت، باید بذر ترس را در دل مردم بیفشانند. ۱۰۱ منصور آن قدر بر مردم سخت می‌گیرد که خیلی‌ها آرزوی بازگشت حکومت بنی‌امیه را می‌کنند.

آن شاعر چقدر زیبا می‌گوید: «ای کاش ظلم و ستم بنی‌امیه همچنان ادامه پیدا می‌کرد، ای کاش عدالت این حکومت آتش می‌گرفت و از بین می‌رفت!» ۱۰۲

* * *

شیعیان امام‌صادق(ع) مدینه را ترک می‌کنند، آنان اشک در چشم دارند، بعضی از آنان فرصت خداحافظی با امام را هم پیدا نکرده‌اند، آنان باید به شهرهای خود باز گردند. شهر مدینه خلوت می‌شود، امام تنها می‌شود، دیگر کسی حق ندارد با او رفت و آمد داشته باشد.

منصور خیال می‌کند که این‌طوری می‌تواند نور خدا را خاموش کند، امام، نور خداست و هرگز خاموش نمی‌شود. ای منصور!

درست است که تو مدینه را به یک منطقه امنیتی تبدیل کرده‌ای، جاسوسان تو همه جا هستند که مبادا کسی با امام‌صادق(ع) تماس بگیرد، اما تو شکست خورده‌ای! می‌دانی چرا؟

تو ده سال دیر به فکر افتاده‌ای! تو ده سال دیر کرده‌ای!
اکنون سال ۱۳۸ است، تو اگر می‌خواستی موقّق بشوی باید ده سال قبل به مدینه می‌آمدی
و این سیاست خود را اجرا می‌کردی! آن وقتی که تو و همه بنی‌عبّاس به فکر جنگ با
بنی‌أمیّه بودید، امام‌صادق(ع) کار خود را آغاز کرد، حکومت بنی‌أمیّه ضعیف شده بود، این یک
فرصت عالی برای شیعه بود. آن روز جوانان شیعه به مدینه آمدند و ده سال از علم و دانش
امام‌صادق(ع) بهره گرفتند.

در آن روزها، شما به فکر حکومت بودید، چند سال اوّل که با بنی‌أمیّه می‌جنگیدید، بعد از آن
هم به فکر خاموش کردن شورش‌ها بودید، ولی امام به فکر ساختن مکتب شیعه بود، او
شاگردان زیادی تربیت کرد، فقط از شهر کوفه هشتصد نفر از او علم و دانش آموختند، چهار
هزار نفر از او حدیث نقل کردند.

امام به شیعیان خود دستور داد تا حدیث‌های او را بنویسند، امام به آنان خبر داده بود که
زمانی می‌آید که شما به کتاب‌های خود مانوس خواهید شد. بعضی از شاگردان امام به
تنهایی بیش از بیست کتاب نوشته‌اند. آنان از مدینه می‌روند، امّا با خود کتاب‌های خود را
می‌برند.

شاگردان امام به شهر خود می‌روند و در آنجا چراغی می‌شوند و مردم را هدایت می‌کنند.
ای منصور! تو چگونه می‌خواهی با آنان مقابله کنی؟ تو اصلاً عمق کار امام‌صادق(ع) را متوجّه
نمی‌شوی! تو نمی‌دانی امام چه کار بزرگی کرد.

در این ده سال، حیات فکری شیعه را پی‌ریزی نمود، الآن شیعه برای خود فقه دارد،
جهان‌بینی دارد، حدیث دارد، تفسیر دارد و...

ای منصور! درست است که شیعه حکومت ندارد، امّا حکومت‌ها می‌آیند و می‌روند، به زودی
تو هم خواهی رفت، امّا آنچه می‌ماند، مکتب شیعه است، هزاران سال این مکتب باقی
خواهد ماند و همه از آن بهره خواهند برد.

* * *

خبر به من می‌رسد که منصور، مالک‌بن‌انس را به حضور طلبیده است، (همان که امام
مالکی‌ها است.)

منصور به مالک‌بن‌انس می‌گوید که تو باید کتابی بنویسی و در آن حدیث‌های پیامبر را ذکر
کنی.

مالک‌بن‌انس، اوّل قبول نمی‌کند، منصور به او رو می‌کند و می‌گوید: «ای مالک! تو باید این
کتاب را بنویسی، زیرا امروز هیچ‌کس از تو داناتر نیست.»

وقتی منصور این سخن را می‌گوید، مالک‌بن‌انس قبول می‌کند که کتابی را به نام «موطّأ»
بنویسد. منصور به او می‌گوید: «من این کتاب را به تمام شهرها خواهم فرستاد و از مردم
خواهم خواست تا به گفته‌های تو در این کتاب عمل کنند و کتاب دیگری را نخوانند.» ۱۰۳

اکنون مالک بن‌انس به مدینه باز می‌گردد، منصور دستور می‌دهد تا در شهر مدینه اعلام کند: «در این شهر فقط مالک بن‌انس حق دارد در مورد مسائل اسلامی نظر بدهد. هیچ‌کس غیر او نباید فتوا بدهد.» ۱۰۴

چرا این حکومت این‌گونه از مالک بن‌انس حمایت می‌کند؟ آیا هدف منصور این است که به علم و دانش خدمت کند؟ آیا او دلش به حال حدیث پیامبر می‌سوزد؟ اگر این طور است چرا او دستور داده است که اگر کسی با امام‌صادق(ع) رفت و آمد داشته باشد، اعدام شود؟

چطور شده است که بهره‌بردن از علم امام‌صادق(ع) جرم است و مجازاتش اعدام است، اما بهره‌بردن از علم مالک بن‌انس آزاد است؟ چرا منصور می‌خواهد کتاب او را به همه شهرها بفرستد؟

آری! منصور می‌داند که مردم به علم و دانش نیاز دارند، امروز جوانان بیدار شده‌اند، آنان در جستجوی معرفت و کمال هستند، منصور می‌داند که فقط با سیاست خفقان راه به جایی نخواهد برد، درست است که او در خانه امام‌صادق(ع) را بست، اما باید مردم را فریب داد، باید برای آنان یک دانشمندی را درست کرد تا مردم نزد او بروند و از او سؤال کنند . آری! منصور، مالک بن‌انس را تبدیل به یک دانشمند حکومتی می‌کند. دانشمندی که وابسته به حکومت است، هیچ خطری برای حکومت ندارد، هر چه جایگاه او بزرگ‌تر شود، در واقع حکومت بیشتر تأیید می‌شود، منصور می‌خواهد کاری کند که در همه شهرها مردم مالک بن‌انس را به عنوان دانشمندی بزرگ بشناسند. او می‌خواهد با این کار، مردم کم‌کم امام‌صادق(ع) را فراموش کنند. این هدف منصور است.

البته منصور یک فکر دیگری هم دارد، او در آینده تلاش خواهد کرد تا کتاب‌هایی از هند و یونان بیاورد، کتاب‌هایی که در زمینه فلسفه باشند، با ترجمه آن کتاب‌ها ذهن عده‌ای مشغول آن مباحث خواهد شد و از علم و دانش اهل‌بیت(ع) فاصله خواهند گرفت. اکنون من متوجه سخن امام‌صادق(ع) می‌شوم، آن روز که امام فرمود: «اگر دانش واقعی می‌خواهید، فقط آن را نزد ما می‌توانید بیابید.» ۱۰۵

آری! علم و دانش اهل‌بیت(ع) علمی است که در آن اشتباه وجود ندارد، زیرا این علم را خدا به آنان داده است، امام این علم را با شاگردی نزد استادی فرا نگرفته است، بلکه این علم، علمی آسمانی است، خدا او را امام قرار داده است و علم خود را به او عنایت کرده است، برای همین است که سخنان امام باعث هدایت می‌شود و قلب و جان آدمی را نورانی می‌کند.

منصور دوست دارد که امام‌صادق(ع) حکومت او را تأیید کند، اگر امام به دیدار منصور بیاید، منصور به موفقیت بزرگی دست یافته است، او می‌تواند تبلیغات زیادی انجام دهد و به مردم

بگویند که امام حکومت او را قبول دارد و از این راه مردم را فریب بدهد. منصور تصمیم می‌گیرد تا نامه‌ای به امام بنویسد، او در نامه چنین می‌نویسد: «چرا تو مانند بقیّه مردم به دیدار ما نمی‌آیی؟»

نامه به دست امام می‌رسد و در جواب چنین می‌نویسد: «ای منصور! برای چه نزد تو بیایم؟ کسی که نزد تو می‌آید، برای یکی از این چهار گزینه است: ترس، بهره بردن، تبریک گفتن، تسلیت گفتن. من کار خلافی انجام نداده‌ام که از تو بترسم و به خاطر آن نزد تو بیایم. تو از دین و معنویت هم بهره‌ای نداری تا من به خاطر آن بخواهم نزد تو بیایم. من حکومت تو را نعمتی از جانب خدا نمی‌دانم که به خاطر آن بخواهم به تو تبریک بگویم. تو این حکومت را مصیبت نمی‌دانی تا من بخواهم آن را به تو تسلیت بگویم. پس من برای چه نزد تو بیایم؟ نه از تو می‌ترسم، نه می‌توانم از تو بهره‌ای ببرم، نه می‌توانم به تو تبریک بگویم، نه تسلیت.»! وقتی منصور جواب امام صادق(ع) را می‌خواند، در جواب می‌نویسد: «برای نصیحت کردن نزد ما بیایید.»

وقتی این نامه به دست امام می‌رسد در جواب این چنین می‌نویسد: «کسی که اهل دنیا باشد، تو را نصیحت نمی‌کند، کسی هم که اهل آخرت باشد، نزد تو نمی‌آید.» این گونه است که منصور می‌فهمد امام هیچ‌گاه به دیدار او نخواهد آمد. ۱۰۶ * * *

در این روزگار امام صادق(ع) به شیعیان خود سه دستور مهم می‌دهد:
دستور اول: تقیّه

امام از شیعیان خود می‌خواهد که در این روزگار تقیّه کنند، تقیّه یک تاکتیک برای حفظ مکتب شیعه است، تقیّه همان پنهان کردن عقیده است در جایی که خطری انسان را تهدید می‌کند.

آری! مکتب شیعه موهبتی است آسمانی و گوهری است ارزشمند که باید با همه وجود آن را حفظ کرد و آن را از خطر نابودی نجات داد. اکنون که حکومت می‌خواهد این مکتب را نابود کند باید آن را با تقیّه نجات داد و با این کار ماندگاری آن را ضمانت کرد. اگر شیعیان بخواهند عقیده واقعی خود را آشکار کنند، حکومت آنان را از بین می‌برد و دیگر اثری از تشیّع باقی نمی‌ماند.

این سخن امام است: «برای حفظ دین خود تقیّه کنید، بدانید هر کس تقیّه ندارد، دین ندارد.» ۱۰۷

تقیّه را باید خوب فهمید، تقیّه در این روزگار یعنی یک تاکتیک حساب شده برای حفظ نیروها. هیچ انسان عاقلی اجازه نمی‌دهد که در این شرایط، گروهی که در اقلیت است، خود را معرفی کنند تا از سوی دشمن شناسایی شده و نابود شوند. امام به شیعیان دستور می‌دهد تا در هر کجا هستند در نماز جماعت اهل سنت شرکت کنند،

در تشییع جنازه آنها حضور پیدا کنند، به عیادت بیماران آنان بروند و... ۱۰۸
امام می‌خواهد شیعه در متن جامعه باشد و این‌گونه به حیات خود ادامه بدهد.
دستور دوم: استقلال فکری

امام از شیعیان می‌خواهد تا اگر به مشکلی برخورد کردند، از علمای شیعه راهنمایی
بخواهند و هرگز به علمای حکومتی مراجعه نکنند.
او به شیعیان خود فرمود: «اگر دیدید فقیه و دانشمندی به سلطان رو آورد و با آنان همکار
شد، به آنان بدگمان شوید و دیگر به آنان اطمینان نکنید.»
امام از پیروان خود می‌خواهد تا اگر با یکدیگر اختلافی پیدا کردند، هرگز نزد قاضیان حکومت
نروند، بلکه نزد علمای شیعه بروند تا طبق مذهب شیعه در مورد آنان قضاوت کنند.
این نکته مهم است که امام مراجعه کردن به قاضیان این حکومت را مراجعه به طاغوت معرفی
می‌کند و شیعیان را از مراجعه به آنان نهی می‌کند.
امام در این شرایط به هویت جامعه شیعه می‌اندیشد و می‌خواهد این‌گونه استقلال فکری
شیعه را حفظ کند .

امام می‌داند که گروه‌های دیگر مثل زیدی‌ها استقلال خود را از دست خواهند داد، زیرا آنان
فقط و فقط به قیام می‌اندیشند و کمتر به علم و دانش و اندیشه توجه می‌کنند، برای همین
است که مکتب فکری آنان، مانند مکتب اهل سنت می‌شود و آنان هویت فکری خود را از
دست خواهند داد، اما شیعه هزاران سال به حیات فکری خود ادامه خواهد داد و استقلال
فکری خود را حفظ خواهد کرد.

دستور سوم: تأیید نکردن حکومت

امام از شیعیان خود می‌خواهد تا هرگز با این حکومت همکاری نکنند و باعث تقویت آن
نشوند.

یکی از یاران امام از او این سؤال را می‌پرسد :

– ما در فقر شدیدی هستیم، حکومت از ما می‌خواهد تا برای آنان خانه‌ای بسازیم و در مقابل
این کار به ما پول خوبی می‌دهد، نظر شما در این مورد چیست؟

– من دوست ندارم برای این حکومت کار بسیار کوچکی انجام بدهم هر چند پول بسیار زیاد به
من بدهند، زیرا هر کس به ستمگران کمک کند در روز قیامت خدا او را در سراپرده‌ای از آتش
قرار می‌دهد. ۱۰۹

این سخن امام خیلی مطالب را روشن می‌کند، من باید تقیه کنم و از ظاهر کردن عقیده خود
پرهیز کنم تا بتوانم در این جامعه زندگی کنم و برای مکتب شیعه فعالیت کنم، اما هرگز نباید
باعث تقویت حکومت ظلم بشوم!

منصور تصمیم می‌گیرد که امام صادق(ع) را به عراق بیاورد، این بار دومی است که او امام را

به عراق جَلَب می‌کند، او به فرماندار مدینه نامه می‌نویسد و از او می‌خواهد تا امام را به عراق بفرستد.

نمی‌دانم ابوحنیفه را می‌شناسی یا نه؟ ابوحنیفه، همان کسی است که حنفی‌ها او را امام خود می‌دانند. ابوحنیفه در کوفه زندگی می‌کند، این حکومت او را دانشمند بزرگی می‌داند. ۱۱۰

اکنون منصور به دنبال ابوحنیفه می‌فرستد، وقتی ابوحنیفه به کاخ منصور می‌آید، منصور به او می‌گوید:

– می‌خواهم که کاری مهمی برای ما انجام بدهی.

– ای خلیفه! من در خدمت شما هستم.

– من دستور داده‌ام که جعفر بن محمد را به این شهر بیاورند، تو می‌دانی که مردم شیفته او شده‌اند. ما باید کاری کنیم که مقام او در نزد مردم کم بشود.

– من چه کار باید بکنم؟

– چندین مسأله سخت و دشوار انتخاب کن و آنان را از جعفر بن محمد سؤل کن. مسأله‌های تو باید به گونه‌ای باشد که او نتواند جواب بدهد.

اینجا خانه ابوحنیفه است، او مشغول مطالعه است، چند کتاب در اطراف او به چشم می‌آید، او گاهی دست از مطالعه برمی‌دارد و مطالبی را می‌نویسد، اکنون من می‌خواهم با او سخن بگویم:

– آقای ابوحنیفه! چه می‌کنی؟

– دارم چهل سؤل مهم را انتخاب می‌کنم.

– این چهل سؤل را برای چه می‌خواهی؟

– قرار است در حضور منصور، این سؤل‌ها را از امام بپرسم.

– ای ابوحنیفه! مگر تو شاگرد امام صادق (ع) نبودی؟ آیا آن دو سال را فراموش کرده‌ای؟ آیا یک شاگرد با استاد خود این‌گونه رفتار می‌کند؟

ابوحنیفه به فکر فرو می‌رود، او به یاد گذشته می‌افتد، او دو سال شاگرد امام بوده است، او مهربانی‌های امام را به یاد می‌آورد.

به راستی ابوحنیفه چه خواهد کرد؟ آیا به سخن منصور گوش خواهد کرد؟ نمی‌دانم، باید صبر کنیم. ۱۱۱

نگاه کن، منصور در بالای مجلس نشسته است، امام صادق (ع) به اینجا آمده است، گروهی از بزرگان هم مهمان منصور هستند.

اکنون ابوحنیفه وارد می‌شود، به منصور سلام می‌کند و نزد مهمانان می‌رود.

منصور رو به امام می‌کند و می‌گوید:

– این ابوحنیفه است.

– او را می‌شناسم.

– او به من گفته است که چند سؤال دارد و دوست دارد جواب آن‌ها را بداند.

– او می‌تواند سؤلهای خود را بپرسد.

اکنون ابوحنیفه سؤال اول خود را می‌پرسد، امام شروع به پاسخ می‌کند که در این مسأله نظر

اهل کوفه این است، اهل مدینه این‌چنین می‌گویند، نظر من این است.

همه تعجب می‌کنند، امام با دقت تمام به سؤلهای جواب می‌دهد و نظر علمای مختلف را بیان

می‌کند. ابوحنیفه همه سؤالات خود را می‌پرسد و جواب علمی آن‌ها را می‌شنود.

اکنون همه می‌فهمند که علم امام تا چه اندازه است، آن حضرت ابتدا نظر فقیهان دیگر را بیان

می‌کند و بعد از آن نظر خودش را می‌گوید، علم و آگاهی امام به اقوال دیگر فقیهان باعث

تعجب همه می‌شود .

اکنون منصور سر خود را پایین می‌گیرد، او این جلسه را ترتیب داده بود تا به خیال خود آبروی

امام را بریزد، اما اکنون همه به علم و دانش امام، آگاهی بیشتری پیدا کرده‌اند. ۱۱۲

منصور به امام صادق (ع) رو می‌کند و می‌گوید:

– چرا شما خود را پسران پیامبر می‌دانید در حالی که فرزندان دختر پیامبر هستید؟

– ای منصور! اگر اکنون پیامبر زنده می‌شد و از دختر تو خواستگاری می‌کرد، آیا تو به او جواب

مثبت می‌دادی؟

– بله. در این صورت من به افتخار بزرگی رسیده‌ام .

– اما در فرض بالا نه پیامبر از دختر من خواستگاری می‌کند و نه من دخترم را به عقد او در

می‌آورم.

– برای چه؟

– زیرا پیامبر، جدّ دختر من است و این ازدواج حرام است.

منصور سکوت می‌کند، امام پاسخ محکمی به منصور داده است، آری! این خاندان، از نسل

پیامبر هستند، برای همین مردم به آنان این قدر علاقه دارند. ۱۱۳

اینجا مسجد کوفه است، جوانی به سوی من می‌آید و می‌گوید :

– اگر من زن خود را سه طلاق کنم، آیا می‌توانم دوباره با او ازدواج کنم؟

– خیر. اگر تو زنت را سه بار طلاق دادی، دیگر نمی‌توانی با او ازدواج کنی. فقط یک راه وجود

دارد، باید مرد دیگری با زن قبلی تو ازدواج کند و سپس او را طلاق بدهد. وقتی شوهر دوم،

زن قبلی را طلاق داد، حالا می‌توانی دوباره با او ازدواج کنی.

– عجب خاکی به سرم شد! من امروز از دست زخم عصبانی شدم و گفتم «تو را سه طلاقه کردم». حالا نمی دانم چه کنم؟

– ای جوان! اهل سنت می گویند که اگر کسی زنش را این گونه طلاق بدهد، آن زن برای همیشه بر مرد حرام می شود.

– من چه کار به اهل سنت دارم، من می خواهم بدانم فقه شیعه چه می گوید.

– طبق مذهب شیعه، این طلاق باطل است، زیرا برای طلاق باید، صیغه خاصی خوانده شود. مردی که می خواهد زن خود را طلاق بدهد، باید بگوید: «زنم را طلاق دادم.»

– بگو بدانم طبق مذهب شیعه سه طلاق چگونه اتفاق می افتد؟

– ای جوان! اگر تو زن خود را طلاق بدهی و بعد از مدتی به زندگی زناشویی با او برگردی و دوباره زنت را طلاق بدهی، سپس به زندگی زناشویی با او برگردی، بعد برای بار سوم زنت را طلاق بدهی، این طلاق سوم حساب می شود و دیگر نمی توانی با زنت ازدواج کنی.

– یعنی سه طلاق باید در سه زمان مختلف واقع شود، هرگز نمی شود مرد در یک لحظه، زنش را سه طلاقه کند!

– آری. ای جوان! اگر تو به زنت گفته ای: «تو را سه طلاقه کردم»، این طلاق باطل است و حتی یک طلاق هم حساب نمی شود.

– خدا به شما خیر بدهد، آیا همراه من می آیی تا با همسرم سخن بگویم؟

– من همراه آن جوان به خانه پدرزن او می رویم، در آنجا برای آن توضیح می دهم که این طلاق باطل بوده است. جوان رو به همسر خود می کند و می گوید:

– تو الان همسر من هستی، بلند شو برویم خانه. به خدا من تو را دوست دارم.

– چه حرفها می زنی، مردم به من می گویند که من برای همیشه به تو نامحرم هستم، حالا تو می گویی که من به خانه تو بیایم!

– مگر نشنیدی این آقا چه گفت؟

– بین من فقط به سخن امام صادق (ع) اطمینان دارم. باید بروی از آن حضرت این مسأله را سؤال کنی. مگر خبر نداری که امام به شهر ما آمده است.

– مگر نمی دانی حکومت دیدار با امام را ممنوع کرده است، آیا می خواهی مرا بگیرند و اعدام کنند؟

– این دیگر مشکل خودت است.

جوان به سوی محلی که امام در آنجا می باشد، حرکت می کند، او چند کوچه آن طرف تر می ایستد، مأموران هر رفت و آمدی را کنترل می کنند. او نمی داند چه کند، او با خود می گوید:

خدا این حکومت را سرنگون کند که اجازه سؤال کردن از امام را از ما گرفته است!

آی خیار! آی خیار!

بدو! بدو! نصف قیمت بخر! بدو تا تمام نشده است!

پیرمردی از روستا به اینجا آمده است. او طبقی از خیار بر سر نهاده و در کوچه‌ها می‌چرخد و خیار می‌فروشد.

فکری به ذهن جوان می‌رسد، او نزد مرد روستایی می‌رود و می‌گوید:

– آیا همه خیارها را یک‌جا می‌فروشی؟

– آری! جوان!

– من به شرطی همه این خیارها را می‌خرم که تو لباس خود و طبق خود را نیم‌ساعت به من قرض بدهی.

– باشد.

جوان پول همه خیارها را به آن پیرمرد می‌دهد، پیرمرد خیلی خوشحال می‌شود، او باید تا شب در این کوچه‌ها بچرخد تا بتواند آن‌ها را بفروشد، حالا این جوان همه خیارها را از او خریده است.

جوان لباس پیرمرد را به تن می‌کند، طبق خیارها را روی سر می‌گذارد، اکنون او شبیه یک فروشنده دوره‌گرد شده است. دیگر کسی به او شک نمی‌کند، او به سوی خانه‌ای که امام‌صادق(ع) در آن‌جاست حرکت می‌کند و فریاد می‌زند: آی خیار! آی خیار، بدو حراجش کردم!

او از کنار مأموران عبور می‌کند، هیچ‌کس به او شک نمی‌کند، او وارد کوچه می‌شود، وقتی نزدیک خانه امام می‌رسد، یک نفر از خانه بیرون می‌آید و می‌گوید: «ای خیارفروش! اینجا بیا.»

گویا امام منتظر او بوده است و کسی را به دنبال او فرستاده است تا او را راهنمایی کند. اکنون او وارد خانه می‌شود به امام سلام می‌کند، امام به او می‌گوید:

– آفرین! خوب نقشه‌ای کشیدی! حالا بگو بدانم سؤل تو چیست؟

– آقای من! همسر خود را در یک نوبت، سه‌طلاقه کردم، نمی‌دانم که آیا همسرم به من محرم هست یا نه. همسرم تأکید کرده است که من باید مسأله را از شما بپرسم.

– ای جوان! برو مطمئن باش که این طلاق باطل بوده است، شما زن و شوهر قانونی و

شرعی یکدیگر هستید. ۱۱۴

منصور دیگر صلاح نمی‌بیند که امام‌صادق(ع) در عراق بماند، او نگران است که سپاهیان به آن حضرت علاقه پیدا کنند و برای حکومت او مشکل ایجاد شود، برای همین دستور می‌دهد تا امام‌صادق(ع) را به مدینه بازگردانند.

با چوب به جنگ دشمن بروید!

سال ۱۲۸ فرا می‌رسد، اینجا کوفه است، این جوانان کنار این قبر ایستاده‌اند، دست به سینه گرفته‌اند و این‌گونه سلام می‌کنند :

سلام بر تو ای دختر پیامبر خدا!

من به یکی از آنان رو می‌کنم و می‌گویم:

– اینجا کوفه است، در کوفه مگر قبر دختری از پیامبر وجود دارد؟

– مگر خبر نداری که رهبر ما، ابوالخطّاب به پیامبری مبعوث شده است. اینجا قبر دختر اوست.

– ابوالخطّاب پیامبر شده است! این چه حرفی است که تو می‌زنی؟

– خدا به تمثال و چهره جعفر بن محمد بر ما نازل شده است، امروز او خدای ما می‌باشد و

ابوالخطّاب را به پیامبری فرستاده است. ۱۱۵

گویا منظور او از «جعفر بن محمد»، امام صادق (ع) می‌باشد، این چه سخن کفرآمیزی است که من می‌شنوم؟

از دوستانم در مورد این جوانان پرس‌وجو می‌کنم. به من می‌گویند که اینان گروه «خطّابی‌ها» هستند و پیرو ابوالخطّاب هستند. ابوالخطّاب یکی از کسانی است که مدّتی به مدینه می‌رفت و از امام صادق (ع) حدیث می‌شنید. او به تازگی در کوفه آیین تازه‌ای را آورده است و در مسجد کوفه مشغول تبلیغ دین خود می‌باشد.

خوب است من به مسجد بروم تا او را ببینم، دوست دارم بینم حرف حساب او چیست. وقتی به مسجد می‌رسم می‌بینم که عده زیادی در اینجا جمع شده‌اند و سخنان او را گوش می‌کنند: «ای یاران من! بدانید که خدای ما همان جعفر بن محمد است و من از طرف او پیامبر شما هستم. خدای ما به من دستور داده است تا دین را بر شما آسان کنم. او بارهای گران و زنجیرهای سنگین را از دوش شما برداشته است. دیگر لازم نیست که نماز بخوانید و روزه بگیرید! نماز و روزه واقعی همان شناختن جعفر بن محمد است، اگر او را بشناسید، دیگر هر کاری که بخواهید می‌توانید انجام دهید. گناهی مثل زنا و فحشا هم آزاد شده است، زیرا منظور از گناهان، دشمنان ولایت می‌باشند، اگر شما از ابوبکر و عمر بیزاری بجوید، کافی است و می‌توانید زنا و فحشا و دزدی و... انجام بدهید. اکنون از شما می‌خواهم تا همگی با هم فریاد بزنید: لبیک یا جعفر». ۱۱۶

همه یک صدا فریاد می‌زنند: «لبیک یا جعفر، لبیک یا جعفر.»

من نگاهی به آنان می‌کنم، آنان جوانانی هستند که فریب سخنان ابوالخطّاب را خورده‌اند، خدا این ابوالخطّاب را لعنت کند که این‌گونه جوانان را منحرف می‌کند.

این همان غلّو است که اهل بیت (ع) ما را از آن نهی کرده‌اند، غلّو، یعنی زیاده‌روی کردن در اعتقاد. اگر کسی نسبت خدایی به اهل بیت (ع) بدهد، در حق آنان غلّو کرده است.

«مصادف» یکی از شیعیان است، او به سوی مدینه حرکت می‌کند، وقتی به مدینه می‌رسد

ماجرای را برای امام تعریف می‌کند. امام در مقابل عظمت و بزرگی خدا سر به سجده می‌گذارد و شروع به گریه می‌کند و می‌گوید: «من بنده ضعیف و ذلیل خدا هستم.» بعد از مدتی امام سر از سجده بر می‌دارد، اشک از صورت او جاری شده است، مصادف پشیمان می‌شود که چرا این ماجرا را به امام گفته است، او به امام می‌گوید:

– آقای من! در این ماجرا شما مقصّر نیستید، چرا این‌گونه گریه می‌کنید؟

– عده‌ای از پیروان عیسی(ع) هم در حقّ او غلّو کردند، اگر عیسی(ع) در مقابل آن‌ها سکوت می‌کرد خدا او را عذاب می‌کرد. ۱۱۷

اکنون امام می‌خواهد برای شیعیان خود در مورد ابوالخطّاب سخن بگوید، گوش کن، این خلاصه سخنان امام است: «خدا ابوالخطّاب را لعنت کند، خدا هر کس پیرو اوست را لعنت کند، هر کس به آنان مهربانی کند، خدا او را لعنت کند. پیام مرا به دیگران برسانید، من بنده‌ای از بندگان خدا هستم، او مرا آفریده است، اگر معصیت او را بکنم، مرا عذاب می‌کند، روزی می‌آید که من می‌میرم و مرا داخل قبر خواهند گذاشت. این خداست که مرا در قیامت زنده خواهد کرد و از من سوأل خواهد نمود. خدا آرامش را از آنان بگیرد که آرامش مرا از من گرفتند.»

سخن امام ادامه پیدا می‌کند: «بار خدایا! تو خود گواهی که من از آنان بیزار هستم. آنان از مشرکان بدتر هستند، آنان عظمت خدا را کوچک کردند، اگر من در مقابل سخن آنان سکوت کنم، خدا مرا عذاب می‌کند. ابوالخطّاب دروغگویی است که سخنان دروغ به من نسبت می‌دهد، من از خدا می‌خواهم که مرگ او را برساند.» ۱۱۸

امام با این سخنان می‌خواهد رسالت مهم خود را انجام بدهد، امروز خطر بزرگی شیعه را تهدید می‌کند، اگر این جریان غلّو در میان شیعیان ریشه بدواند، باعث نابودی این مکتب از درون خواهد شد.

من احتمال می‌دهم که این خط فکری غلّو به نفع حکومت هم هست، زیرا باعث اختلاف بین شیعیان می‌شود و از طرف دیگر آبروی شیعه را نزد دیگر مسلمانان و حتی غیر مسلمانان می‌برد.

امام به وظیفه خود آشنا می‌باشد و می‌داند که دشمن می‌خواهد از کجا به شیعه ضربه بزند، برای همین این‌گونه خطّ غلّو را لعن و نفرین می‌کند و از شیعیان می‌خواهد تا این سخن را به گوش همه برسانند.

من باور دارم که وقتی حکومت بفهمد که امام با تندی و شدت، ابوالخطّاب را لعن کرده است و از او بیزار است، فکر دیگری بکند.

به هر حال امام از ابوالخطّاب بیزار می‌جوید و او را لعن می‌کند و نامه‌های متعددی به کوفه و دیگر شهرهای می‌فرستد و آنان را از این فتنه بزرگ آگاه می‌کند. امام از یاران خود می‌خواهد تا پیام او را به همه برسانند ابوالخطّاب کافر شده است و از دین خدا بیرون رفته

خبر به فرماندار کوفه می‌رسد که ابوالخطّاب فعالیت خود را زیادتر کرده است و در مسجد کوفه با یاران خود جمع شده است و تصمیم به شورش دارد. فرماندار سربازان خود را به سوی مسجد می‌فرستد و آنان را غافلگیر می‌کند. ابوالخطّاب می‌بیند که هیچ سلاحی همراه ندارند، او دستور می‌دهد تا یارانش مقاومت کنند، هفتاد نفر از طرفداران او کنار او می‌مانند، ابوالخطّاب به یارانش می‌گوید: «چوب‌هایی که در سقف مسجد است بردارید، این چوب‌ها مانند نیزه در بدن دشمن شما اثر خواهد کرد و سلاح‌های آنها در شما کارگر نخواهد بود.»

یاران ابوالخطّاب با این تصوّر به سوی دشمن حمله می‌کنند، سی نفر از آنها کشته می‌شوند. باقیمانده آنها نزد ابوالخطّاب می‌آیند و می‌گویند:

– تو به ما گفتی که سلاح دشمن در ما اثر نمی‌کند، چگونه است که همه ما کشته می‌شویم و چوب‌های ما در آنان اثر نمی‌کند؟

– آری! خدا برای شما پیروزی را اراده کرده بود، اما بعدا تصمیم خدا عوض شد، او شهادت را برای شما برگزیده است، شهادت، افتخار بزرگی است که نصیب شما شده است.

این جاهلان بار دیگر فریب ابوالخطّاب را می‌خورند و به سوی دشمن حمله می‌کنند و همه آنان کشته می‌شود، یک نفر باقیمانده هم مجروح می‌شود و بی‌هوش بر روی زمین می‌افتد. اکنون سربازان به سوی ابوالخطّاب می‌روند و او را دستگیر می‌کنند و او را نزد فرماندار کوفه می‌برند، فرماندار دستور می‌دهد تا او را کنار فرات دار بزنند و بدنش را به آتش بکشند. آری! ابوالخطّاب به نفرین امام صادق (ع) گرفتار می‌شود، این سزای کسی است که به اهل‌بیت (ع) دروغ ببندد. ۱۲۰

به راستی معنای غُلُو چیست؟ کاش من ضابطه و ملاکی می‌داشتم و با آن می‌توانستم غُلُو را تشخیص بدهم، بعد از ماجرای ابوالخطّاب وقتی من فضیلتی از اهل‌بیت (ع) را نقل می‌کنم، عده‌ای به من می‌گویند: مواظب باش غُلُو نکنی!

من شنیده‌ام که ابوحنیفه دیگر حدیث غدیر را نقل نمی‌کند! آیا می‌دانید چرا؟ او می‌گوید: حدیث غدیر، غُلُو است!

آری! متأسفانه بعضی‌ها این‌طور شده‌اند که وقتی می‌خواهی از مقامی که خدا به اهل‌بیت (ع) داده است، سخن به میان آوری، خیال می‌کنند که می‌خواهی غُلُو کنی. امروز نزد امام صادق (ع) می‌روم، دوست دارم او برایم در این زمینه حرف بزند. اکنون امام رو به من می‌کند و می‌گوید: «ما را بنده خدا بدانید، ما را مخلوق خدا بدانید. برای ما خدایی قرار بدهید که ما به سوی او باز می‌گردیم، اگر این نکات را مراعات کنید، دیگر می‌توانید در خوبی

و کمال ما هر چه خواستید، بگوئید، بدانید که خدا به ما بیش از آن چیزی که شما تصور کنید، خوبی و کمال داده است.» ۱۲۱

من به این سخن امام فکر می‌کنم، غلّو این است که کسی مانند ابوالخَطّاب پیدا شود و اهل بیت (ع) را خدا بداند، اما اگر ما آنها را بنده خدا و مخلوق خدا دانستیم، دیگر می‌توانیم سایر سخن‌ها را در مورد مقام آنها باور کنیم، البته به شرط آن‌که آن سخن‌ها صحیح و با دلیل و مدرک باشند.

آری! وقتی ما می‌گوییم اهل بیت (ع) علم و دانش زیادی دارند، معنای آن این است که خدا این علم را به آنها داده است، اگر می‌گوییم همه فرشتگان خدمتگزار آنها می‌باشند. خلاصه آن‌که هر خوبی و زیبایی که در جهان هستی می‌توانی تصوّر کنی، برای اهل بیت (ع) هست، ولی همه این خوبی‌ها را خدا به آنها داده است، آنها هر چه دارند از خدا دارند، هر لحظه به لطف و عنایت خدا محتاج هستند. آری! خدا مقامی بس بزرگ به آنان داده است هیچ‌کس نمی‌تواند به مقام آنان برسد. آنان بندگان برگزیده خدا هستند.

* * *

خبری دردناک به ما می‌رسد، اسماعیل، پسر امام صادق (ع) از دنیا رفته است، همه با شنیدن این خبر به سوی خانه امام حرکت می‌کنیم تا به آن حضرت تسلیت بگوییم. امام اسماعیل را بسیار دوست می‌داشت، برای همین عده‌ای خیال می‌کردند که امام هفتم، همین اسماعیل خواهد بود، اسماعیل، پسر بزرگ امام بود. جمعیت زیادی اینجا جمع شده است، آنها منتظر امام هستند. امام سر به سجده گذارده است، سجده او طولانی می‌شود، بعد از مدتی امام سر از سجده برمی‌دارد و کنار پیکر اسماعیل می‌آید و ملافه از صورت او کنار می‌زند و می‌گوید: خوب نگاه کنید، آیا او مرده است یا زنده؟

همه در جواب می‌گویند: او مرده است. امام رو به آسمان می‌کند و می‌گوید: «خدایا! خودت شاهد باش.»

اکنون امام دستور می‌دهد که اسماعیل را غسل و کفن نمایند. ساعتی می‌گذرد، مردم آماده‌اند تا بدن اسماعیل را به سوی قبرستان بقیع ببرند. امام بار دیگر به کنار پیکر اسماعیل می‌آید، کفن او را باز می‌کند و می‌گوید: نگاه کنید! آیا اسماعیل مرده است؟ همه تعجب می‌کنند و در جواب می‌گویند: آری. امام می‌گوید: خدایا! تو شاهد باش!

تشییع جنازه آغاز می‌شود، مردم جنازه را به سوی قبرستان می‌برند، امام صادق (ع) با پای برهنه و بدون عبا به دنبال جنازه اسماعیل حرکت می‌کند.

وقتی که می‌خواهند اسماعیل را داخل قبر بگذارند، امام می‌گوید: این بدن کیست که شما می‌خواهید او را به خاک بسپارید؟ همه می‌گویند: این بدن اسماعیل فرزند شماست. امام می‌گوید: خدایا! تو شاهد باش!

وقتی اسماعیل را به خاک می‌سپارند، امام کنار قبر اسماعیل می‌نشیند و رو به یاران خود می‌کند و می‌گوید: «فراموش نکنید که دنیا، منزل همیشگی ما نیست و ما دیر یا زود باید از این دنیا برویم، مصیبت عزیزان سخت است، اما خوشا به حال کسی که صبر پیشه کند.» اکنون امام صادق(ع) می‌گوید: «بدانید که بعضی‌ها به باطل می‌گرایند و دچار تردید می‌شوند و تصمیم می‌گیرند نور خدا را خاموش کنند.»

کنار امام صادق(ع)، فرزندش موسی کاظم(ع) ایستاده است، امام صادق(ع) با دست به او اشاره می‌کند و می‌گوید: «این پسر موسی است، بدانید او بر حق است و حق همراه اوست.»

امام صادق(ع) بارها برای شیعیان خود گفته است که پسر سوم او یعنی موسی کاظم(ع)، امام بعد از اوست. (پسر اول امام صادق، اسماعیل بود، پسر دوم او عبدالله است، پسر سوم او موسی کاظم(ع) است.)

همه ما می‌دانیم که موسی کاظم(ع)، امام هفتم ما شیعیان خواهد بود، او الآن ده سال دارد. اسماعیل برادر بزرگ او بود که بیش از سی سال در این دنیا زندگی کرد و امروز از دنیا رفت. من اکنون می‌فهمم که چرا امام این همه اصرار داشت که مرگ اسماعیل را اثبات کند، گویا عده‌ای پیدا خواهند شد که مرگ اسماعیل را باور نخواهند کرد.

آری! به زودی عده‌ای پیدا خواهند شد و اسماعیل را امام هفتم خود خواهند دانست. آنان به پیروان خود خواهند گفت که اسماعیل از دنیا نرفته است، بلکه او غائب شده است! آنان گروه «اسماعیلی‌ها» یا فرقه «اسماعیلیه» را تشکیل خواهند داد و امامت امام کاظم(ع) را انکار خواهند کرد.

امام صادق(ع) (از آینده خبر دارد و برای همین چندین بار از مردم اعتراف گرفت که اسماعیل مرده است تا در آینده همه مردمی که به دنبال حقیقت هستند، بتوانند حق را از باطل تشخیص بدهند. ۱۲۲)

منصور تصمیم می‌گیرد به سفر حج برود، سال ۱۴۰ است. مسلمانان زیادی از سرتاسر جهان اسلام به مکه می‌آیند، منصور می‌خواهد خودش به عنوان «سرپرست حج» در مکه حضور داشته باشد. ۱۲۳

منصور ابتدا به مدینه می‌رود، او می‌خواهد مدتی در آن شهر بماند، او به فرمانداری مدینه می‌رود و در آنجا مستقر می‌شود.

بسیاری از مردم مدینه به دیدار منصور می‌روند، او منتظر است که امام صادق(ع) هم به دیدار او برود، اما هر چه صبر می‌کند خبری از آمدن امام نمی‌شود.

منصور از امام هراس زیادی دارد، او می‌داند قلب مردم به او متمایل شده است زیرا او همانند دریایی از علم است و مردم علم واقعی را نزد او می‌یابند، همه خوبی‌ها و زیبایی‌ها در او

جمع شده است.

درست است منصور خود را به عنوان خلیفه پیامبر معرفی کرده است، اما همه کسانی که نزد او می‌آیند، به طمع پول یا از روی ترس این کار را می‌کنند، منصور هرگز بر قلب‌ها حکومت نمی‌کند، ولی امام‌صادق(ع) در خانه خود نشسته است و بر قلب‌ها حکومت می‌کند. خواب به چشم منصور نمی‌رود، او به یکی از اطرافیان خود که نامش «ربیع» است می‌گوید: «هر چه زودتر به خانه امام‌صادق(ع) برو و او را پیش من بیاور.»

ربیع با عجله به سوی خانه امام حرکت می‌کند، او دستور دارد که بدون آن که از امام اجازه بگیرد، وارد خانه او شود. ربیع وارد خانه امام می‌شود، امام مشغول راز و نیاز با خدای خویش است و صورتش را بر خاک نهاده است.

ربیع لحظه‌ای صبر می‌کند، امام به دعای خود ادامه می‌دهد. بعد از آن امام سر از سجده برمی‌دارد، مأمور سلام می‌کند و امام جواب سلام او را می‌دهد و می‌گوید: «ای برادر! چه کار داشتی؟»

ربیع تعجب می‌کند، او بدون اجازه وارد خانه امام شده است و خانواده امام را ترسانده است، ولی امام او را «برادر» صدا می‌زند. ربیع رو به امام می‌کند و می‌گوید: «منصور از من خواسته است تا شما را به فرمانداری ببرم.»

اکنون امام رو به او می‌کند و می‌گوید:

– از تو می‌خواهم نزد منصور بروی و پیام مرا به او بگویی .

– پیام شما چیست؟

– این پیام مرا به منصور برسان: «تو با این کار خود خانواده مرا ترسانی و آنان را وحشت زده کردی، اگر دست از سر ما برداری، بعد از هر نماز تو را نفرین خواهم کرد و تو خود می‌دانی که خدا نفرین بنده مظلوم را رد نمی‌کند.»

ربیع نزد منصور می‌رود و پیام امام‌صادق(ع) را به او می‌گوید. منصور لحظه‌ای فکر می‌کند، به ربیع می‌گوید تا این پیام را برای امام ببرد: «شما اختیار دارید که نزد ما بیایید یا نیائید و سلام مرا به خانواده خود برسانید و به آنان بگویید که آسوده خاطر باشند که هیچ خطری شما را تهدید نمی‌کند.» ۱۲۴.

این جوان را می‌شناسی؟ او داوود جمال است و امروز با زحمت زیادی موفق شده است به خانه امام‌صادق(ع) بیاید، اکنون او از امام می‌پرسد:

– در هنگام وضو گرفتن، دست و صورت را چند بار می‌توان شست؟

– شستن یک بار دست و صورت واجب است، اگر کسی دو بار دست و صورتش را بشوید،

اشکالی ندارد، اما اگر سه بار این کار را بکند، وضویش باطل است.

اکنون داوود جمال می‌داند که هر کس مانند اهل سنت وضو بگیرد، وضویش باطل است، آری!

اهل سنت می‌گویند که در هنگام وضو باید حتماً سه بار دست و صورت را شست. در این هنگام «بُندار» که یکی از شیعیان است، نزد امام می‌آید، سلام می‌کند و جواب می‌شنود، اتفاقاً او هم همین سؤل را از امام می‌پرسد، امام به او می‌گوید: «در هنگام وضو گرفتن باید سه بار دست و صورت را شست، هر کس کمتر از سه بار دست و صورتش را بشوید، وضویش باطل است.»

داوودجمال بسیار تعجب می‌کند، چگونه شد که امام جواب سؤل را عوض کرد؟ چرا در جواب بُندار به او دستور داد که مانند اهل سنت وضو بگیرد؟

امام متوجه تعجب داوودجمال می‌شود، از او می‌خواهد که آرام باشد، گذشت زمان همه چیز را روشن خواهد کرد.

بُندار به عراق باز می‌گردد. خانه او در کنار باغ منصور است.

هیچ‌کس نمی‌داند که بُندار شیعه امام صادق (ع) است، زیرا او همواره تقیه می‌کند، اکنون او به دستور امام در هنگام وضو گرفتن سه بار صورت خود را می‌شوید و سپس دستان خود را هم سه بار می‌شوید.

روزی از روزها منصور به باغ خود آمده بود، مخفیانه بُندار را زیر نظر داشت. منصور دید که بُندار مانند اهل سنت وضو می‌گیرد، وقتی وضوی او تمام شد، منصور به دنبال او فرستاد و به او گفت: «جاسوسان به من گفته بودند که تو شیعه هستی، اما من امروز از وضو گرفتن تو فهمیدم که تو شیعه نیستی، مرا حلال کن که به تو بدگمان بودم.»

بعد منصور دستور می‌دهد تا صد هزار سکه نقره به بُندار بدهند.

چند ماه می‌گذرد، بُندار بار دیگر به مدینه می‌آید، اتفاقاً این بار هم داوودجمال نزد امام است. بُندار رو به امام می‌کند و می‌گوید: «فدایت شوم! شما جان مرا نجات دادید.»

امام لبخندی می‌زند و به او می‌گوید: «ماجرای خود را برای دوست خود بیان کن تا دلش آرام شود.»

بُندار ماجرا را برای داوودجمال بیان می‌کند، او می‌فهمد که چرا امام آن روز جواب سؤل بُندار را آن‌گونه داد، امام از آینده خبر داشت و می‌خواست جان او را نجات دهد.

اکنون امام به بُندار می‌گوید: «از امروز به بعد، در هنگام وضو از سه بار شستن دست و صورت خودداری کن.» ۱۲۵

خانه خورشید را آتش بزیند!

سال ۱۴۴ فرا می‌رسد، منصور مدتهاست که به دنبال سیدمحمد است، به او خبر رسیده است که یک بار سیدمحمد به مدینه آمده بود و مردم دور او را گرفته بودند و او را «مهدی» خطاب کرده‌اند.

منصور از سیدمحمد بسیار می‌ترسد، فرماندار مدینه هشتاد هزار سگه طلا برای پیدا کردن سیدمحمد هزینه می‌کند، اما باز هم نمی‌تواند او را دستگیر کند. منصور فرماندار دیگری را به مدینه می‌فرستد و از او می‌خواهد هر طور شده است سیدمحمد را پیدا کند. فرماندار مدینه دستور می‌دهد همه سادات را به حضور او فرا بخوانند. ابتدا دستور می‌دهد تا سادات حسینی (که از نسل امام حسین(ع) هستند) را به فرمانداری بیاورند. مأموران اعلام می‌کنند که همه سادات حسینی به فرمانداری بیایند، در میان آنان امام صادق(ع) نیز می‌باشد، فرماندار با آنان سخن می‌گوید، سپس دستور می‌دهد که آنان را آزاد کنند.

بعد از آن همه سادات حسینی را نزد او می‌آورند، فرماندار آهنگران مدینه را فرا می‌خواند و به پای همه آنان بند و زنجیر آهنی می‌بندد و آنان را روانه زندان می‌کند تا شاید آنان مکان سیدمحمد را به او بگویند، اما باز هیچ‌کس سخنی به میان نمی‌آورد. ۱۲۶ * * *

منصور تصمیم می‌گیرد تا به حج بیاید، قبل از رفتن به مکه به مدینه می‌آید. ۱۲۷ وقتی منصور در مدینه است، یک نفر نزد او می‌آید و می‌گوید :
- ای منصور! جعفر بن محمد نماز خواندن پشت سر تو را جائز نمی‌داند، او تو را خلیفه نمی‌داند. او می‌خواهد بر حکومت تو شورش کند.
- از کجا بدانم شما راست می‌گویید؟
- سه روز است که تو در مدینه هستی، او به دیدار تو نیامده است.
منصور به فکر فرو می‌رود، آری! بیشتر مردم مدینه به دیدن او آمده‌اند، ولی امام صادق(ع) از او دوری می‌کند.

یک روز می‌گذرد، منصور دستور می‌دهد تا امام صادق(ع) را نزد او بیاورند. مأموران می‌روند و امام را نزد منصور می‌آورند. منصور به امام می‌گوید :

- ای دشمن خدا! مردم عراق تو را امام خود می‌شمارند و برای تو پول می‌فرستند، تو به دنبال فتنه هستی و می‌خواهی دست به شورش بزنی، خدا مرا بکشد اگر تو را نکشم!
- من چنین قصدی ندارم. این سخن دروغ است.
- یکی از مردم مدینه به من چنین گزارشی داده است.
- او را اینجا بیاور تا بینم سخن او چیست.

منصور دستور می‌دهد تا آن خبرچین را حاضر کنند. لحظاتی می‌گذرد، اکنون آن مرد در حضور منصور است، امام صادق(ع) رو به او می‌کند و می‌گوید :

- آیا حاضری برای آنچه گفتمی سوگند یاد کنی.
- آری؟ سوگند به خدایی که بخشنده و مهربان است که من راست گفته‌ام.
- در سوگند خوردن شتاب نکن، آن گونه که من می‌گویم سوگند یاد کن.

اکنون منصور به امام می‌گوید :

– مگر سوگند او چه ایرادی داشت؟

– اگر کسی در سوگند خدا را با صفت مهربانی یاد کند، خدا در عذاب او هرگز عجله نمی‌کند.

این مرد باید آن گونه که من می‌گویم سوگند یاد کند.

– او باید چه بگوید؟

– اگر او راست می‌گوید این جمله را بگوید: «من از قدرت خدا بیزار باشم و به قدرت خود

پناهنده گردم اگر دروغ گفته باشم.»

منصور از آن مرد می‌خواهد که این‌گونه سوگند یاد کند، آن مرد سوگند می‌خورد، ناگهان او بر

روی زمین می‌افتد، همه به سویش می‌روند، او را مرده می‌یابند! ترس همه را فرا می‌گیرد،

منصور هم ترسیده است، این مرد سالم بود و الآن سخن می‌گفت. منصور به فکر فرو می‌رود.

لحظاتی می‌گذرد، منصور دستور می‌دهد تا امام را با احترام به خانه‌اش بازگردانند. ۱۲۸

منصور به سوی مکه می‌رود تا اعمال حج را انجام دهد، شبی از شب‌ها، در هنگام طواف

صدایی به گوشش می‌رسد، پیرمردی این‌گونه دعا می‌کند: «بارخدا! از این همه ظلم و

ستم به تو شکایت می‌کنم.»

سپاهیان به سوی پیرمرد می‌روند تا صدای او را خاموش کنند، منصور اشاره می‌کند که صبر

کنند و آن پیرمرد را نزد او بیاورند. اکنون منصور با او سخن می‌گوید:

– ای پیرمرد! شنیدم که از ظلم و ستم به خدا شکایت می‌کردی، بگو بدانم تو از کدام ظلم و

ستم سخن می‌گویی؟

– ای خلیفه! آیا من در امان هستم که هر چه بخواهم بگویم؟ آیا مرا به خاطر سخنانم

بازخواست نخواهی کرد؟

– تو در امان هستی.

– ای خلیفه! تو میان خود و مردم پرده‌ای از آجر و سنگ کشیده‌ای و درهایی از آهن

گذارده‌ای. نگهبانان را با سلاح گمارده‌ای و خود را در قصر زندانی کرده‌ای. مأموران تو به زور از

مردم مالیات می‌گیرند و به مردم ظلم می‌کنند و تو خبر نداری. سپاهیان با هم عهد کرده‌اند

که نگذارند خبرها به تو برسد، آنان نامه‌ها را کنترل می‌کنند، اگر کسی بخواهد با تو سخن

بگوید، مانع می‌شوند، تو فقط چیزهایی را می‌شنوی که سپاهیان دوست دارند تو آن

را بشنوی. وقتی در میان مردم می‌آیی، سپاهیان مواظب هستند تا اگر کسی صدایش را بلند

کرد، آنان او را بزنند تا مایه عبرت دیگران شود. کاش تو هم مانند پادشاه چین بودی؟

– مگر پادشاه چین چه می‌کند؟

– من به کشور چین سفر کرده‌ام، من خودم دیدم که یک روز پادشاه آنان گریه می‌کرد.

– چرا؟

– گوش پادشاه سنگین شده بود، او گریه می‌کرد که مبادا دیگر صدای ستم‌دیده‌ای را که نزد او آمده نشنود. او دستور داد تا هر کس سخن و اعتراضی دارد، لباس قرمز بپوشد تا شاه بتواند این‌گونه او را از دیگران تشخیص دهد. از آن روز به بعد شاه وقتی در میان مردم می‌رفت سوار بر فیل بلندی می‌شد.

– برای چه؟

– برای این‌که از بالای آن فیل بتواند ببیند چه کسی لباس قرمز به تن کرده است تا او را به حضور بطلبد و سخن او را بشنود. ای خلیفه! این رفتار یک کافر است که خدا را قبول ندارد، اما تو مسلمان هستی و خود را خلیفه پیامبر می‌دانی و این همه ظلم می‌کنی. برای چه این همه بر مردم سخت می‌گیری و سگ‌های طلا جمع می‌کنی؟ آیا می‌خواهی با پول‌ها حکومت خود را قوی سازی، فراموش نکن که بنی‌امیه پول‌های زیادتری داشتند و آن پول‌ها به درد آنان نخورد.

– اکنون من چه باید بکنم؟

– با علمای راستین مشورت کن تا تو را به راه راست هدایت کنند.

– من به دنبال آنان فرستادم ولی آنان از من گریختند.

– آنان ترسیدند که تو از آنان بخواهی به راه و روش تو عمل کنند، تو در قصر خود را باز بگذار، نگهبانان مهربان برای خود انتخاب کن، ستم‌دیدگان را یاری کن، ستمکاران را مجازات کن، اگر این کارها را انجام بدهی، من قول می‌دهم که علمای راستین نزد تو بیایند و تو را یاری کنند تا عدالت را برقرار کنی.

صدای اذان به گوش می‌رسد، دیگر وقت نماز است، منصور باید برای خواندن نماز برود، وقتی نماز تمام می‌شود، باز می‌خواهد آن پیرمرد را ببیند، اما هر چه می‌گردند، دیگر نمی‌توانند او را پیدا کنند.

افسوس که منصور به زودی زود همه این سخنان را فراموش خواهد کرد. ۱۲۹

* * *

منصور از مکه حرکت می‌کند، او در بازگشت به عراق دیگر به مدینه نمی‌آید، او به سوی عراق می‌رود، در بین راه عراق، در «ریزه» توقف می‌کند. ریزه تقریباً تا مدینه ۲۰۰ کیلومتر فاصله دارد.

منصور قبلاً از فرماندار مدینه خواسته است تا سادات حسنی را به ریزه بیاورد. فرماندار همه سادات حسنی را مانند اسیر با همان بند و زنجیرهای آهنی سوار بر شتر می‌کند و آنان را به سوی ریزه می‌برد.

امام صادق (ع) این صحنه را می‌بیند، اشک از چشمانش جاری می‌شود، چگونه همه سادات حسنی را به بند کشیده‌اند و مانند کافران به اسیری می‌برند. مگر اینان فرزندان پیامبر نیستند؟ گناه آنان چیست؟

مگر امام امید به بازگشت آنان ندارد که چنین اشک می‌ریزد؟ ۱۲۰
هدف منصور این است با این کار سیدمحمد را به دام بیاندازد، او فکر می‌کند که حالا دیگر سیدمحمد آشکار خواهد شد، زیرا به او خبر می‌رسد که پدر و همه فامیل او را از مدینه به ریزه برده‌اند، سیدمحمد برای نجات آنان اقدام خواهد کرد.
هنوز پدرسیدمحمد زنده است و در بند و زنجیر است، اما باز هم از سیدمحمد خبری نمی‌شود.

کاروان سادات حسنی به ریزه می‌رسد، منصور آنان را همراه خود به عراق می‌برد و در زندان «هاشمیه» زندانی می‌کند. زندان آنان سیاهچال ترسناکی است در آنجا، روز از شب تشخیص داده نمی‌شود.

در آن سیاهچال هیچ امکاناتی برای آنان در نظر گرفته نشده است تا آنها بیمار شوند و از دنیا بروند. منصور دستور داده است که هر کدام از آنان که مردند، پیکر او را از آن سیاهچال بیرون بیاورند، منصور می‌خواهد در آینده این سیاهچال را بر روی سر آنها خراب کند. ۱۲۱
* * *

خبرهایی از خراسان به منصور می‌رسد، او متوجه می‌شود که بعضی از یاران سیدمحمد در خراسان تبلیغات خود را شروع کرده‌اند و مردم را به قیام فرا می‌خوانند. منصور می‌داند که اگر خراسان به سیدمحمد بپیوندد، خطری بزرگ برای حکومت او خواهد بود.
منصور با خود فکر می‌کند که چه کند؟

فکری به ذهن او می‌رسد، او دستور می‌دهد تا شخصی (که نام او محمد است و در مدینه زندگی می‌کند) را دستگیر کنند و او را به قتل برسانند و سر او را به خراسان بفرستند و در شهرها بچرخانند و بگویند: «این سر سیدمحمد است، همان کسی که شما می‌گفتید مهدی موعود است.»

عده‌ای هم همراه آن سر می‌روند و قسم می‌خورند که این سر سیدمحمد است، او کشته شده است. عده زیادی از مردم خراسان این سخن را باور می‌کنند و امیدشان ناامید می‌شود. ۱۲۲
* * *

منصور هیچ آرام و قرار ندارد، او می‌خواهد هر طور که شده سیدمحمد را از مخفی‌گاهش بیرون بیاورد، او دستور می‌دهد تا یکی از آن سادات را بیاورند، منصور به او می‌گوید: «من تو را به گونه‌ای بکشم که تا به حال کسی را این‌گونه نکشته باشند». منصور دستور می‌دهد او روی زمین بخوابانند و بر رویش ستونی بسازند، آن سید در زیر آن ستون جان می‌دهد. ۱۲۳
چند روز می‌گذرد، منصور دستور قتل همه سادات حسنی که در زندان هستند را می‌دهد. مأموران به زندان می‌روند همه آنان را می‌کشند، پدرسیدمحمد نیز شهید می‌شود. ۱۲۴
شعار این حکومت «الرضا من آل محمد» بود، آیا این سادات حسنی، آل محمد نیستند؟

این حکومت به اسم «آل‌محمد» روی کار آمد، اما اکنون این‌گونه سادات را به قتل می‌رساند.
* * *

منصور نامه‌ای به فرماندار خود در مدینه می‌فرستد، این نامه کاملاً محرمانه است، نامه‌رسان نامه را به مدینه می‌برد و به فرماندار مدینه تحویل می‌دهد.

فرماندار مدینه نامه را باز می‌کند و آن را می‌خواند، او با خواندن نامه بسیار تعجب می‌کند، او باور نمی‌کند که منصور چنین دستوری داده باشد، اما چاره‌ای نیست باید دستور خلیفه را اطاعت کرد!

می‌دانم دوست داری بدانی در این نامه چه نوشته شده است. این متن نامه است: «وقتی نامه من به دست تو رسید، خانه جعفر بن محمد را آتش بزن.»
فرماندار عده‌ای از مأموران خود را صدا می‌زند و به آنان دستور می‌دهد تا هر چه زودتر این فرمان خلیفه را انجام دهند.

مأموران به سوی خانه امام صادق (ع) حرکت می‌کنند، عده‌ای از آنان هیزم همراه دارند، یکی از آنان هم شعله آتش در دست دارد، لحظاتی بعد خانه امام در آتش می‌سوزد.
راهروی خانه امام پر از آتش شده است، امام از میان آتش بیرون می‌آید، همه تعجب می‌کنند، امام رو به آنان می‌کند و می‌گوید: «من از نسل حضرت ابراهیم (ع) هستم.» ۱۳۵.
آری! همان خدایی که آتش را بر حضرت ابراهیم (ع) سرد نمود می‌تواند کاری کند که آتش امام را نسوزاند.

آتش زیانه می‌کشد، خانه امام در آتش می‌سوزد، به راستی چرا این خانه را می‌سوزانند؟ مگر گناه امام چیست؟ این خانه، خانه علم و آگاهی است، منصور می‌خواهد با علم راستین مبارزه کند.

من اینجا ایستاده‌ام، به آتش نگاه می‌کنم، اینجا کوچه بنی‌هاشم است، من گذشته‌های دور را به یاد می‌آورم...

فقط هفت روز از رحلت پیامبر گذشته بود، که گروهی به سوی خانه مولایم علی (ع) (حمله‌ور شدند. رهبر آن گروه شخصی به نام عُمَر بود. عُمَر به سوی خانه علی (ع) به راه افتاد، وقتی نزدیک خانه علی (ع) رسید، فاطمه (س) آنان را دید، او سریع در خانه را بست. عُمَر جلو آمد، در خانه را زد و گفت: «ای علی! در را باز کن و از خانه خارج شو و با خلیفه پیامبر بیعت کن، به خدا قسم، اگر این کار را نکنی، خون تو را می‌ریزم و خانه‌ات را به آتش می‌کشیم» ۱۳۶.
فاطمه (س) به او گفت: «ای عُمَر! آیا می‌خواهی این خانه را آتش بزنی؟». عمر پاسخ داد: «به خدا قسم، این کار را می‌کنم، زیرا این کار برای حفظ اسلام بهتر است.» ۱۳۷.

سپس عُمَر فریاد زد: «ای مردم! بروید هیزم بیاورید.» ۱۳۸.
لحظه‌ای نگذشت که هیزم زیادی در اطراف خانه جمع شد و خود عُمَر هیزم‌ها را آتش زد و فریاد زد: «این خانه را با اهل آن به آتش بکشید.» ۱۳۹.

آتش شعله کشید، در خانه نیم سوخته شد، عُمَر می‌دانست که فاطمه(س) پشت در ایستاده است، او جلو آمد و لگد محکمی به در زد. ۱۴۰
صدای ناله‌ای بلند شد: «بابا! یا رسول الله! بین با دختری چه می‌کنند.» ۱۴۱
هنوز صدای آن ناله مظلومانه فاطمه(س) به گوش می‌رسد، آن مردم چقدر زود این سخن پیامبر را فراموش کردند: «فاطمه پاره تن من است.» ۱۴۲
آری! آنان در آن روز، خانه فاطمه(س) را آتش زدند که امروز ستمکاری جرأت کرده است که خانه امام‌صادق(ع) را آتش بزند!

* * *

سال ۱۴۵ فرا می‌رسد و منصور تصمیم به ساختن شهر بغداد می‌گیرد تا پایتخت را به آنجا منتقل کند. او از چند معمار ایرانی دعوت می‌کند تا نقشه شهر بغداد را بکشند. قرار می‌شود قصر منصور در وسط شهر باشد و دور آن دیوارهای بلند ساخته شود. منصور نقشه شهر را می‌پسندد و او آجر اول را خودش کار می‌گذارد و کار ساختن شهر آغاز می‌گردد. کارگران زیادی از شهرهای مختلف به بغداد آورده شدند تا هر چه زودتر شهر ساخته شود. منصور دستور داده است ابتدا کاخ سبز او ساخته شود تا خودش زودتر به این شهر منتقل شود. ۱۴۳

* * *

خبر به فرماندار مدینه می‌رسد که سیدمحمد به مدینه آمده است و قرار است امشب قیام خود را آغاز کند. فرماندار دستور می‌دهد تا مأموران سریع به خانه امام‌صادق(ع) بروند و آن حضرت را دستگیر کنند و به فرمانداری بیاورند و بعد از آن همه سادات را هم دستگیر کنند. سیدمحمد با یارانش از اطراف مدینه به شهر مدینه می‌آیند، صدای «الله اکبر» همه جا را فرا می‌گیرد، سیدمحمد با یاران خود به سوی فرمانداری می‌روند، آنجا را تصرف می‌کنند و فرماندار را دستگیر می‌کنند.

بعد از آن سیدمحمد به مسجد پیامبر می‌رود، همه مردم به مسجد می‌آیند او برای مردم چنین سخن می‌گوید: «همه شما می‌دانید از منصور ستمگر چه ظلم‌هایی سر زده است، او دشمن خداست و با خدا سر جنگ دارد... ای مردم مدینه! من نزد شما آمده‌ام چون به یاری شما ایمان دارم.»...

مردم با او بیعت می‌کنند و با او پیمان می‌بندند که تا پای جان در راه این قیام تلاش کنند. ۱۴۴

* * *

نیمه شب است، اسب‌سواری بیرون دروازه پایتخت ایستاده است و فریاد می‌زند: «در را باز کنید». نگهبان صدایش را می‌شنوند، او به آنان می‌گوید که از مدینه آمده‌ام و باید خلیفه را ببینم، من برای او خبری مهم دارم.

به منصور خبر می‌دهند که عرب بیابان‌گردی از مدینه آمده است می‌خواهد تو را ببیند. او را به

حضور می‌طلبید، بیابانگرد به منصور می‌گوید :
– من فاصله مدینه تا اینجا را در نه شبانه‌روز آمده‌ام تا به تو خبر دهم که سیدمحمد در مدینه شورش کرده است و شهر در تصرف اوست.

– تو خود او را دیده‌ای؟

– آری! من در مسجد بودم که او برای مردم سخن می‌گفت.

– اگر راست گفته باشی، بدان که تو او را کشته‌ای!

منصور از او سؤال می‌کند که چه کسانی سیدمحمد را یاری کرده‌اند، او همه یاران سیدمحمد را برای منصور می‌شمارد. منصور به فکر فرو می‌رود. دستور می‌دهد تا از او پذیرایی کنند. روز بعد، صبح زود فرستاده‌ای از مدینه می‌آید و خبر قیام مدینه را برای او می‌آورد. منصور اکنون به خبر اطمینان می‌کند، آن عرب‌بیابانگرد را صدا می‌زند و به او نه‌هزار سکه می‌دهد و به او می‌گوید: «به زودی من سربازانم را به فرمان تو در می‌آورم.» ۱۴۵.

* * *

منصور خیلی ترسیده است، او نمی‌داند چه کند، ابتدا فال‌بین خود را صدا می‌زند و به او می‌گوید برای او فالی ببیند و پیش‌گویی کند. فال‌بین نوید پیروزی منصور را می‌دهد، منصور خوشحال می‌شود.

آیا می‌توان به یک فال بسنده کرد؟ آیا با این پیش‌گویی همه چیز حل می‌شود؟

منصور با خود فکر می‌کند. چگونه باید با سیدمحمد مقابله کند؟ از کجا شروع کند؟ آیا

نیروهای خود را به مدینه بفرستد؟

او هر چه فکر می‌کند به نتیجه‌ای نمی‌رسد. سرانجام تصمیم می‌گیرد با عموی خود

(عبداللّه عباسی) مشورت کند.

آیا تو می‌دانی عموی او کجاست؟ او در زندان است، اگر یادت باشد در آغاز خلافت منصور،

عموی منصور در حرّان (ترکیه) دست به شورش زد، منصور ابومسلم را به جنگ او فرستاد.

ابومسلم توانست عموی منصور را شکست بدهد و از آن زمان تاکنون، عموی منصور در زندان

است.

اکنون منصور یک نفر را نزد عموی خود می‌فرستد تا از راهنمایی او استفاده کند.

عموی منصور در جواب می‌گوید: «زندان فکر و راه حل را از من گرفته است.»

وقتی منصور این سخن را می‌شنود برای او پیام می‌فرستد: «ای عمو! اگر سیدمحمد پیروز

شود، به تو هم رحم نخواهد کرد، او من و تو را با هم خواهد کشت، من برای تو بهتر از

سیدمحمد هستم.»

عموی منصور وقتی این سخن را می‌شنود به فکر فرو می‌رود و تصمیم می‌گیرد به منصور

کمک کند. برای همین این پیام را برای او می‌فرستد: «ای منصور! تو باید در کوفه حکومت

نظامی برقرار کنی، هر کس بخواهد در شهر رفت و آمد کند یا از شهر بیرون برود، گردن او را

بزن! دستور بده که از شام و ری برای تو نیروی کمکی بیاید، سگه‌ها طلای زیادی به پای سربازان خود بریز، اگر تو پیروز شوی بار دیگر سگه‌ها را می‌توانی به دست آوری، اما اگر سگه‌ها را خرج نکنی و شکست بخوری، آن سگه‌ها به چه کاری خواهد آمد؟» ۱۴۶

وقتی منصور این سخن را می‌شنود، دست به کار می‌شود، نامه‌ای به ری و شام می‌فرستد و نیروی کمکی می‌طلبد، او دستور می‌دهد تا در شهر کوفه حکومت نظامی برقرار شود و هر گونه رفت‌وآمد در شهر ممنوع شود.

می‌بینم که تو در تعجب هستی، در مدینه قیام شده است، در کوفه هیچ خبری نیست، هنوز خبر قیام به مردم کوفه نرسیده است، آن وقت در اینجا حکومت نظامی می‌شود؟ آری! اگر عموی منصور این سخن را نگفته بود، منصور نیروهای خود را به سوی مدینه می‌فرستاد، آن وقت بود که قیام کوفه آغاز می‌شد، مردم کوفه دست به شورش می‌زدند، با شورش کوفه که پایتخت است، کار منصور دیگر تمام بود.

* * *

منصور تا فرا رسیدن نیروها صبر می‌کند، شهر کوفه در کنترل کامل است. از طرف دیگر سیدمحمد یاران خود را به سوی مکه می‌فرستد و آنان موقت می‌شوند مکه را تصرف کنند. منصور نامه‌ای برای سیدمحمد می‌فرستد و به او می‌گوید که اگر دست از مقاومت بکشد، او را عفو خواهد کرد و در امان خواهد بود. سیدمحمد در جواب به او می‌نویسد: «آیا می‌توانم در عفو که به من عطا کرده‌ای، سؤالی بکنم، این چه عفو است؟ آیا مانند عفو است که به ابومسلم و دیگران داده‌ای؟»

مدتی می‌گذرد، منصور سپاه خود را روانه مدینه می‌کند و پسربرادر خود که عیسی‌عبّاسی نام دارد فرمانده سپاه خود می‌کند و از او می‌خواهد به سوی مدینه حرکت کند. عیسی با سپاهیان خود به سوی مدینه پیش می‌رود، خبر به سیدمحمد می‌رسد، او یاران خود را آماده مقابله با سپاه عیسی‌عبّاسی می‌کند.

سپاه به مدینه می‌رسد، عیسی‌عبّاسی دستور می‌دهد تا چنین فریاد برآورند: «ای مردم مدینه! هر کس به مسجد برود، در امان است، هر کس به درون خانه‌اش برود در امان است، ما را با سیدمحمد تنها گذارید.»

جنگ آغاز می‌شود، سیدمحمد و جمعی از یاران او به سختی از خود دفاع می‌کنند، مدتی می‌گذرد، مردم مدینه او را تنها می‌گذارند، فقط سید نصر با او می‌مانند، بقیه همه عهد و پیمان خود را می‌شکنند و به خانه‌های خود می‌روند. سیدمحمد طوماری را که اسم بیعت‌کنندگان در آن نوشته بود از بین می‌برد، همچنین همه نامه‌هایی که از اطراف به او نوشته شده بود را آتش می‌زند تا به دست دشمن نیفتد.

سیدمحمد به شکست یقین پیدا می‌کند، از اسب پیاده می‌شود و اسب خود را می‌کشد، او تصمیم فرار ندارد، جمعی از یارانش کنار او می‌جنگند، سیدمحمد با شجاعت می‌جنگد، یاران

باوفایش یکی بعد از دیگری کشته می‌شوند.

ناگهان مردی نزدیک می‌آید، در فرصتی مناسب شمشیری به صورت او می‌زند و او به زانو در می‌آید، دیگری نیزه‌ای به سینه‌اش می‌زند و او را به شهادت می‌رساند و سر او را برای عیسی‌عبّاسی می‌برد. عیسی‌عبّاسی هم دستور می‌دهد تا سریع سر سیدمحمد را برای منصور بفرستند.

اکنون جنگ به پایان رسیده است، عیسی‌عبّاسی فرمان می‌دهد تا سپاه او به جستجوی یاران سیدمحمد پردازند، همان کسانی که سیدمحمد را تنها گذاشتند و به خانه‌های خود رفتند. همه آنها را از خانه‌هایشان بیرون می‌آورند و نزد عیسی‌عبّاسی می‌آورند. او دستور می‌دهد تا همه آنان را در دو ردیف به دار بزنند، کاش آنان فریب نمی‌خوردند، عیسی‌عبّاسی قول داده بود که هر کس به خانه خود برود در امان است، اما این یک دروغ بزرگ بود، افسوس که آنان این دروغ را باور کردند و سیدمحمد را تنها گذاشتند. اکنون عیسی‌عبّاسی گروهی را به مکه می‌فرستند تا آنجا را از دست یاران سیدمحمد آزاد کنند.

وقتی سر سیدمحمد به دست منصور می‌رسد دستور می‌دهد تا آن سر را در شهرهای مختلف بچرخانند و سپس در کوفه آویزان کنند. ۱۴۷

نور خدا هرگز خاموش نمی‌شود

اکنون از تو می‌خواهم با من به بصره بیایی، در بصره برادر سیدمحمد قیام کرده است، آیا نام او را می‌دانی؟

او سیدابراهیم است، او مدتی قبل قیام کرده است و بصره را در اختیار گرفته است. مردم بصره با او بیعت کرده‌اند. همچنین عده زیادی از مردم کوفه به او نامه نوشته‌اند. در دفتری که نام یاران او ثبت شده است، نام صدهزار نفر آمده است.

منصور بسیار نگران است، او هر لحظه می‌ترسد که سیدابراهیم به شهر کوفه حمله کند، درست است که در شهر کوفه حکومت نظامی است، اما اگر مردم شورش کنند، این نیروها نمی‌توانند کاری بکنند.

یاران سیدابراهیم زیادتر می‌شوند، مردم به پیروزی او امید زیادی دارند، منصور نامه‌ای به عیسی‌عبّاسی، فرمانده سپاه خود که به مدینه رفته است، می‌فرستد و از او می‌خواهد هر چه سریع‌تر به سوی بصره حمله کند. سپاه عیسی‌عبّاسی به سوی بصره حرکت می‌کند. سیدابراهیم تصمیم می‌گیرد به مقابله با او برود.

عده‌ای به سیدابراهیم می‌گویند بهتر است از مقابله با سپاه عیسی‌عبّاسی خوداری کنیم و به جای آن به کوفه حمله کنیم و منصور را به قتل برسانیم، وقتی منصور کشته شود، کار

تمام است و سپاه عیسی‌عبّاسی متفرق خواهند شد.

سیدابراهیم تصمیم می‌گیرد تا با یاران خود مشورت کند، یکی از یاران او چنین می‌گوید: «اگر ما به کوفه حمله کنیم، می‌ترسم که منصور دستور کشتار زنان و کودکان را بدهد و مردم را کشتار کند.»

سیدابراهیم به فکر فرو می‌رود، آری! منصور دین ندارد، اگر آنان به سوی کوفه حرکت کنند، تا قبل از رسیدن آنان، منصور به کشتار بزرگی دست خواهد زد و مردم کوفه را قتل عام خواهد کرد.

درست است که آنان با حمله به کوفه می‌توانند منصور را شکست بدهند، اما فتح کوفه با چه هزینه‌ای؟

ابراهیم در نقطه عطف تاریخ ایستاده است. او کدام را انتخاب می‌کند؟ مردم کوفه مسلمان هستند، غیر نظامی هستند، زنان و کودکان چه گناهی کرده‌اند. آفرین بر تو ای ابراهیم! تو درست انتخاب کرده‌ای، حکومت این‌قدر ارزش ندارد که برای رسیدن به آن، آن همه خون ریخته شود.

یارانت به تو می‌گویند که منصور جنایت می‌کند و تو که گناهی نداری، اما تو سخن آنان را قبول نمی‌کنی، اگر دشمن تو نامرد است، اما تو که جوانمرد هستی! ۱۴۸

سیدابراهیم اعلام می‌کند که برای مقابله با دشمن حرکت می‌کند، از آن صد هزار نفری که با او پیمان بسته‌اند، فقط ده هزار نفر برای یاری او می‌آیند، آنان به سوی سپاه عیسی‌عبّاسی حرکت می‌کنند، آنان در منطقه باخمرا (که در اطراف کوفه است) با سپاه دشمن روبرو می‌شوند.

شب هنگام یاران او به او می‌گویند اگر الآن حمله کنیم، حتما پیروز می‌شویم، سیدابراهیم می‌گوید که من هرگز به دشمن شبیخون نمی‌زنم. باید مردانه با دشمن جنگید. صبح فرا می‌رسد، جنگ سختی در می‌گیرد، در لحظه‌هایی که او تا پیروزی فاصله زیادی نداشت، حمله‌ای از طرف دشمن صورت می‌گیرد، یاران او فرار می‌کنند و فقط چهارصد نفر با او باقی می‌مانند. وقتی عیسی‌عبّاسی فرار یاران او را می‌بیند، دل قوی می‌دارد و با تمام قوا به سوی سیدابراهیم هجوم می‌برد.

در این میان تیری به گلوئی سیدابراهیم اصابت می‌کند و او بر زمین می‌افتد و شهید می‌شود و ساعتی بعد همه یاران باوفایش شهید می‌شوند. ۱۴۹

منصور در قصر خود نشسته است و نگران است که نتیجه چه خواهد شد، مردی به نام نوبخت که فال‌بین و پیش‌گو است نزد او می‌آید و می‌گوید: «ای خلیفه! پیروزی از آن توست، دشمن تو نابود می‌شود». منصور دستور می‌دهد تا او را از قصر بیرون کنند.

ساعتی می‌گذرد، فرستاده عیسی‌عبّاسی نزد منصور می‌آید و خبر کشته شدن سیدابراهیم را می‌دهد، منصور خوشحال می‌شود، دستور می‌دهد تا آن فال‌بین را حاضر کنند و به او هزار جریب از بهترین زمین‌ها جایزه می‌دهد، واقعاً که فال‌بینی چه شغل پردرآمدی است! آیا این کار باعث نخواهد شد مردم به جادو و فال‌بینی روی بیاورند؟ ۱۵۰

این خبر در همه جا می‌پیچد: سر سیدابراهیم را برای منصور آورده‌اند، منصور امروز جشن گرفته است، همه می‌توانند به دیدن او بیایند و جایزه بگیرند. مردم گروه گروه به سوی کاخ می‌روند تا به منصور تبریک بگویند، سر سیدابراهیم روبروی منصور است، مردم جلو می‌آیند و به آن دشنام می‌دهند. یک نفر جلو می‌آید، او می‌خواهد جایزه بیشتری بگیرد، او آب‌دهان خود را بر آن سر بریده می‌اندازد، ناگهان منصور از جا بلند می‌شود و دستور می‌دهد آن مرد را بگیرند و با چوب به سر و صورت او بزنند، آن قدر او را می‌زنند که بی‌هوش می‌شود. منصور می‌گوید پای او را بگیرند و از قصر بیرون بیاندازند. همه سکوت می‌کنند، هیچ‌کس جرأت ندارد چیزی بگوید، چرا منصور این‌طوری شد؟ مجلس جشن را چه کنیم؟

گویا برای یک لحظه غیرت عربی منصور به خروش آمده است، این سید ابراهیم، پسرعموی اوست! منصور از نسل عبّاس، عموی پیامبر است، عبّاس و ابوطالب (پدرحضرت علی) با هم برادر بودند.

منصور به یاد گذشته‌ها افتاد، زمانی که او جوان بود، حکومت بنی‌أمیه روی کار بود، یاد علی(ع) جرم بود، او نزد قبیله‌های عرب می‌رفت و از علی(ع) و خوبی‌ها او برای مردم می‌گفت و مردم به او پول می‌دادند.

آن روزهایی که او برای حسین(ع) اشک می‌ریخت و مردم را به یاد مظلومیت او می‌انداخت. منصور این حکومت را به نام «آل‌محمد» به دست آورده است، رمز موفقیت بنی‌عبّاس این بود که آنان دم از خاندان پیامبر زدند، اکنون چگونه ببیند که یک نفر بیاید و آب دهان بر صورت سیدابراهیم بیاندازد؟

مجلس سکوت است و سکوت. هیچ‌کس چیزی نمی‌گوید، منصور به صورت سیدابراهیم خیره شده است و هیچ نمی‌گوید. لحظاتی می‌گذرد، یکی از فرماندهان سپاه جلو می‌آید و می‌گوید: «ای خلیفه! مصیبت پسرعمویت را به تو تسلیت می‌گویم، خدا در این مصیبت به تو صبر بدهد و گناه پسرعمویت را ببخشد.»

منصور با شنیدن این سخن خوشحال می‌شود، گویا این سخن به دل منصور نشست است، اکنون همه جلو می‌آیند و این سخن را به منصور می‌گویند. (۱۵۱)

به مردم مدینه خبر می‌رسد که منصور فرماندار جدیدی را برای مدینه انتخاب کرده است. وقتی فرماندار جدید به مدینه می‌آید دستور می‌دهد تا همه مردم در مسجد جمع شوند. وقتی همه مردم به مسجد می‌آیند او به بالای منبر می‌رود و چنین سخن می‌گوید: «ای مردم! بدانید که علی در جامعه اسلامی اختلاف زیادی انداخت و به دنبال حکومت بود. اکنون نیز فرزندان او این‌گونه‌اند، آنان هوس حکومت دارند و برای همین است که کشته می‌شوند...». همه می‌فهمند که منظور فرماندار سادات حسنی هستند که مظلومانه به شهادت رسیده‌اند، سید محمد، سید ابراهیم و...

همه مردم سکوت کرده‌اند، این حکومت کارش به آنجا رسید که بر بالای منبر این سخنان را در مورد علی(ع) بگوید، مردم به یاد دارند روزهایی را که منصور به میان قبیله‌های عرب می‌رفت و از فضایل علی(ع) برای آنان می‌گفت و پول می‌گرفت، آن روزها حکومت بنی‌امیه روی کار بود، منصور برای قیام تلاش می‌کرد و همواره از مظلومیت علی(ع) سخن می‌گفت، اکنون چه شده است که فرماندار مدینه این سخنان را در مورد علی(ع) می‌گوید؟ اکنون امام‌صادق(ع) از جای برمی‌خیزد و رو به فرماندار می‌کند و می‌گوید: «بدان که تو و آن کسی که تو را به این شهر فرستاده است به آنچه گفتمی سزاوارتر هستی». ۱۵۲ * * *

اکنون دیگر قسمت مرکزی شهر بغداد آماده است، قصر باشکوه منصور را سریع ساخته‌اند، منصور پول بسیار زیادی برای ساخت این شهر هزینه کرده است. منصور همراه با سپاهیان خود به بغداد می‌رود و در آنجا مستقر می‌شود. وقتی منصور در قصر خود منزل می‌کند، آرامش خاطر پیدا می‌کند، او خیال می‌کند این دیوارهای بلند می‌توانند باعث نجات او بشوند، کسی نیست به منصور بگوید که این همه پول را برای چه هزینه کرده‌ای، این دیوارها و این همه مأمور هرگز نمی‌تواند مانع آمدن مرگ بشود.

به راستی اگر منصور مرگ را باور داشت این همه ظلم و ستم می‌کرد؟ در خزانه منصور پول بسیار زیادی انباشته شده است، آیا می‌دانی او چقدر از مردم مالیات گرفته است؟

بیش از هشتصد میلیون سکه. ۱۵۳
او مردم را در سختی قرار می‌دهد تا مردم فکر شورش و قیام را از سر خود بیرون کنند. البته طبیعی است که سپاهیان او در وضع خوبی هستند، او به آنان پول زیادی می‌دهد تا همواره مدافع او باقی بمانند.

* * *
امام‌صادق(ع) با خانواده خود خداحافظی می‌کند و همراه مأموران حکومتی به سوی بغداد حرکت می‌کند، این دستور منصور است که باید امام را به عراق بیاورند.

مردم از آمدن امام باخبر می‌شوند، اگر چه آنان نمی‌توانند به استقبال آن حضرت بیایند، اما منصور می‌داند که صلاح نیست فعلا به امام سخت‌گیری کند. او دستور می‌دهد تا امام در خانه‌ای منزل کند.

شب از نیمه گذشته است. امشب منصور در «کاخ سبز» است، او دیگر تصمیم خود را گرفته است. او دستور می‌دهد تا مشاور او بیاید، مأموران به مشاور منصور خبر می‌دهند که هر چه زودتر خود را نزد منصور برساند.

مشاور با عجله می‌آید، او می‌بیند که امشب منصور خیلی آشفته است. منصور به مشاور می‌گوید :

– من بیش از صد نفر از سادات را کشته‌ام، اما هنوز رهبر آنان زنده است.

– منظور شما کیست؟

– جعفر بن محمد! من امشب قسم خورده‌ام که او را بکشم. اکنون از تو می‌خواهم که به

خانه‌ای بروی که جعفر بن محمد در آنجاست و او را در هر وضعی که یافتی نزد من بیاوری!

– چشم.

بعد از آن منصور جلاد خود را صدا می‌زند و به او می‌گوید: «به زودی جعفر بن محمد را به اینجا می‌آورند، وقتی او به اینجا رسید من با او سخن خواهم گفت، نگاه تو به من باشد، هر وقت که من دو دست خود را به هم زدم، تو شمشیر بکش و گردن او را بزن. حواست باشد، تو نباید منتظر باشی که من به تو سخنی بگویم، من فقط به تو اشاره خواهم کرد و تو باید کار خود را انجام دهی.»

مشاور منصور به مأموران حکومتی چنین می‌گوید: «هر چه سریع‌تر حرکت کنید و

جعفر بن محمد را به اینجا بیاورید! لازم نیست که در خانه را به صدا درآورید، از دیوار خانه بالا

بروید، به صورت ناگهانی بر او وارد شوید، این دستور خلیفه است.»

مأموران حرکت می‌کنند، وقتی به خانه امام می‌رسند، با نردبان از دیوار بالا می‌روند و وارد

خانه می‌شوند. وقت سحر است و امام مشغول نماز است، مأموران لحظه‌ای صبر می‌کنند تا

نماز امام تمام می‌شود، آنان به امام می‌گویند: «به دستور خلیفه باید با ما بیایید». امام به

آنان می‌گوید :

– اجازه بدهید لباسم را عوض کنم.

– نه. امکان ندارد.

آنان دستور دارند که امام را با پای برهنه و بدون کفش حرکت بدهند، امام همراه آنان حرکت

می‌کند.

اکنون امام نزدیک قصر منصور است، یکی از مأموران که می‌داند که منصور چه تصمیمی گرفته

است، او از قصر خارج می‌شود و از دور می‌بیند که امام را به سوی قصر می‌آورند. او نزد امام

می‌رود و می‌گوید: «ای پسر پیامبر! منصور در مورد شما تصمیمی دارد، من دوست ندارم

شما را در آن حال ببینم. اگر وصیتی دارید به من بگویید.»

امام به او نگاهی می‌کند و می‌گوید: «نگران نباش»، آن‌گاه امام دعایی را آرام زیر لب زمزمه می‌کند و سپس وارد قصر می‌شود.

منصور روی تخت خود نشسته است، دیگر از آن عصبانیت خبری نیست. امام نزد منصور می‌رود، منصور از جا بلند می‌شود و امام را کنار خود می‌نشانند و می‌گوید: «بخشید که شما را این همه زحمت دادم.»

اکنون منصور رو به امام می‌کند و می‌گوید:

– من قبلاً از شما حدیثی در مورد پیوند با خویشاوندان (صله رحم) شنیده بودم، آن حدیث را برایم بازگو کنید.

– پیامبر فرموده است: «هر کس می‌خواهد مرگش به تأخیر افتد و بیماری از او دور شود، صله رحم کند و با خویشان خویش نیکی نماید.»

– منظور من حدیث دیگری بود.

– بسیار خوب. پیامبر فرمود که مرگ یکی از بندگان خدا فرا رسیده بود و در حال جان دادن بود. آن شخص صله‌رحم می‌نمود و به خویشاوندان خود نیکی می‌کرد. برای همین خدا به فرشتگان خود وحی کرد که به عمر او سی سال اضافه کنند و این‌گونه او سی‌سال دیگر زنده ماند.

اکنون منصور از امام می‌خواهد جلو بیاید، سپس مقداری عطر به امام می‌زند و آن حضرت را خوشبو می‌کند و سپس اجازه رخصت می‌دهد و امام از قصر خارج می‌شود.

حتما می‌دانی که منصور با امام صادق (ع) فامیل است، جدّ آنان، عباس بود، عموی پیامبر بود. خاندان عباسی در واقع پسرعموهای امام حساب می‌شوند. منظور منصور از صله‌رحم این بود که به حساب خودش اکنون، به امام نیکی کرده است تا عمر او طولانی شود.

مأمور منصور تعجب می‌کند، او نزد امام می‌آید و می‌گوید:

– ای پسر پیامبر! منصور تصمیم داشت شما را به قتل برساند، او جلاد را فرا خوانده بود. جلاد آماده یک اشاره منصور بود. من دیدم که شما وقتی خواستید وارد این قصر شوید، دعایی را خواندید، آن دعا چه بود؟

– حالا وقت این حرف‌ها نیست!

مأمور صبر می‌کند تا شب فرا می‌رسد، او نزد امام می‌رود و از او در مورد آن دعا سؤال می‌کند، اکنون امام برای او می‌گوید: «در سال هفتم هجری در جنگ خندق، دشمنان، شهر مدینه را محاصره کردند. شبی از شب‌ها پیامبر علی (ع) را دید که مشغول نگهبانی است تا مبدا دشمن حمله ناگهانی کند. آن شب جبرئیل به پیامبر نازل شد و دعایی را برای او خواند، آن دعا هدیه خداوند برای علی (ع) بود. من امروز آن همان دعا را خواندم. ۱۵۴ این دعا انسان

از بلاها نجات می‌دهد» ۱۵۵.

مدتی از این ماجرا می‌گذرد، منصور اجازه می‌دهد تا امام به مدینه بازگردد. امام به سوی مدینه حرکت می‌کند.

سال ۱۴۷ فرا می‌رسد، منصور به فکر آن است که پسرش، مهدی‌عبّاسی را به عنوان ولی‌عهد معرفی کند و از مردم برای او بیعت بگیرد، البته اسم اصلی پسر منصور، محمد است، اما منصور به او لقب «مهدی» داده است و مردم او را بیشتر به عنوان «مهدی‌عبّاسی» می‌شناسند.

آری! منصور می‌خواهد از ایمان مردم به «مهدویت» به نفع حکومت خود استفاده کند و آن را وسیله‌ای برای تقویت این حکومت قرار دهد، او می‌خواهد کاری کند که مردم باور کنند که پسر او «مهدی موعود» است.

آیا منصور موفق خواهد شد پسرش را به عنوان ولی‌عهد معرفی کند؟ مشکل بزرگی سر راه منصور است. آن مشکل این است که خلیفه قبلی (سفّاح) وقتی منصور را به عنوان خلیفه بعد از خود انتخاب نمود، برای منصور، ولی‌عهدی هم قرار داد.

آیا تو ولی‌عهد را می‌شناسی؟ ولی‌عهد همان پسربرادر منصور است که اسم او عیسی‌عبّاسی است، همان فرمانده‌ای که با سپاه به مدینه رفت و سید محمد را به شهادت رساند و بعد از آن سیدابراهیم را هم به شهادت رساند، اکنون منصور می‌خواهد این‌گونه پادشاه این همه خوش‌خدمتی او را بدهد، برای همین منصور به نقشه‌ای فکر می‌کند، او چهل تن از نزدیکان خود را نزد عیسی‌عبّاسی می‌فرستد، آنان از عیسی‌عبّاسی می‌خواهند که از ولی‌عهدی کناره‌گیری کند، عیسی‌عبّاسی این سخن را قبول نمی‌کند.

آنان نزد منصور می‌آیند و شهادت می‌دهند که ما شنیدیم که عیسی‌عبّاسی از ولی‌عهدی کناره‌گیری کرد و اکنون باید ولی‌عهد جدید انتخاب شود، حکومت نمی‌تواند بدون ولی‌عهد باشد، اکنون منصور، پسر خود را (مهدی‌عبّاسی) را به عنوان ولی‌عهد خود انتخاب می‌کند و همه با او بیعت می‌کنند.

این خبر به گوش عیسی‌عبّاسی می‌رسد، سراسیمه نزد منصور می‌آید و می‌گوید: من هرگز از مقام خود کناره‌گیری نکرده‌ام!

منصور به او می‌گوید: چهل نفر از بزرگان و ریش‌سفیدان شهادت داده‌اند که تو از مقام خود کناره‌گیری کرده‌ای، آیا می‌شود آنان دروغ بگویند؟

و این‌گونه است که عیسی‌عبّاسی می‌فهمد که کار از کار گذشته است و دیگر باید آرزوی خلافت را به گور ببرد. ۱۵۶

اکنون منصور با پسرش، مهدی‌عبّاسی سخن می‌گوید و راه و روش حکومت را به او یاد

می‌دهد، گوش کن: «تو جامعه را باید این‌گونه مدیریت کنی: گروهی را در فقر و بیچارگی نگاه بداری تا همیشه دست نیاز آنها به سوی تو باشد، عده‌ای را باید بترسانی تا از شهر خود فرار کنند و همیشه از جان خود در هراس باشند، بقیه را هم باید در گوشه زندان قرار بدهی! پسر! وقتی به حکومت رسیدی، نگذار که مردم در رفاه و آسایش باشند، این راهی است که تو می‌توانی سال‌ها بر آنان حکومت کنی.» ۱۵۷

آری! این حکومت با شعار ظلم‌ستیزی روی کار آمد، بنی‌عبّاس به مردم گفتند که ما می‌خواهیم شما را از دست ظلم و ستم بنی‌أمیه نجات بدهیم، اما وقتی حکومت را به دست گرفتند، کاری کردند که مردم آرزو می‌کنند کاش بار دیگر بنی‌أمیه روی کار بیایند.

* * *

منصور در کاخ خود نشسته است، بزرگان سپاه مهمان او هستند، منصور رو به مهمانان خود می‌کند و می‌گوید: «من کسی را مانند حجاج ندیدم که به رهبر خود وفادار باشد. وقتی که بنی‌أمیه او را فرماندار کوفه نمودند، خدمات زیادی به آنان نمود و باعث بقای حکومت بنی‌أمیه شد.»

حتما تو نام حجاج را شنیده‌ای، حجاج در سال ۷۵ هجری از طرف حکومت بنی‌أمیه، فرماندار عراق شد. او بیش از صد هزار نفر از مردم عراق را به قتل رساند و همین تعداد را در زندان افکند و توانست عراق را برای حکومت بنی‌أمیه حفظ کند. اکنون منصور از حجاج یاد می‌کند و از وفای او به بنی‌أمیه سخن می‌گوید. در این هنگام یکی از سپاهیان از جا برمی‌خیزد و می‌گوید: «ای منصور! بگو بدانم حجاج در کدام امر بر ما پیشی گرفته است؟ همه می‌دانیم که خدا پیامبر خود را بسیار دوست دارد، تو به ما دستور دادی تا فرزندان پیامبر خود را به قتل برسانیم و ما فرمان بردیم و آنان را به خاک و خون کشیدیم. بگو بدانم آیا ما باوفا هستیم یا حجاج؟»

منصور عصبانی می‌شود و به او می‌گوید: «سرجایت بنشین!». همه با شنیدن این سخنان به فکر فرو می‌روند، حجاج جنایات زیادی انجام داد، اما او مردم کوفه را به قتل رساند، اما سپاهیان منصور ده‌ها تن از فرزندان پیامبر را به قتل رسانده‌اند، به راستی کدام به رهبر خود وفادارتر بوده‌اند؟ ۱۵۸

* * *

خفقان حکومت منصور بیشتر می‌شود، شیعیان به سختی می‌توانند به مدینه بروند، این روزها امام‌صادق (ع) غریب و تنها شده است. ۱۵۹ آن حضرت با دیدار شیعیانش که از شهرهای دیگر می‌آمدند، خوشحال می‌شد، اما اکنون منصور دیدار با امام را ممنوع اعلام کرده است، منصور جاسوسانی را به مدینه فرستاده است، اگر آنها متوجه بشوند کسی به دیدار امام‌صادق (ع) رفته است، آن را به فرماندار مدینه گزارش می‌کنند.

منصور می‌داند که امام بر قلب‌ها حکومت می‌کند، درست است او در خانه امام را بسته است، اما علم امام در همه جا پخش شده است، شاگردان او در شهرهای مختلف به نشر مکتب تشیع می‌پردازند، آن نهالی که امام صادق(ع) آن را کاشت، امروز به درخت تنومندی تبدیل شده است که هیچ طوفانی نمی‌تواند آن را سرنگون کند .

منصور عاشق ریاست و حکومت خود است، درست است که او سید محمد و سید ابراهیم را از میان برداشت، شاید این یک موفقیت برای او بود، او همه سادات حسنی را در سیاهچال زندانی کرد، اما امروز منصور به هوش می‌آید، می‌بیند که مردم همه توجه و امیدشان به امام صادق(ع) است.

اگر امروز مردم از آل محمد سراغ بگیرند، دیگر کسی به غیر از امام صادق(ع) باقی نمانده است که مردم به او دلخوش داشته باشند .

مردم در نماز خود بر آل محمد درود و صلوات می‌فرستند، طبیعی است که آنان با خود می‌گویند: این آل محمد چه کسانی هستند؟ امام صادق(ع) همان آل محمد است. مردم می‌دانند که او حکومت منصور را حکومت طاغوت می‌داند و هرگز این حکومت را تأیید نکرده است. این برای منصور بسیار سخت است، منصور شیفته قدرت و حکومت است، اگر امام صادق(ع) دستور قیام بدهد، چه خواهد شد؟ منصور از این می‌ترسد. او با خود فکر می‌کند و سرانجام تصمیم می‌گیرد تا امام را به شهادت برساند.

او نامه‌ای محرمانه به فرماندار خود در مدینه می‌نویسد و از او می‌خواهد تا امام صادق(ع) را مسموم کند.

وقتی این نامه به دست فرماندار مدینه می‌رسد، به فکر فرو می‌رود، او باید به گونه‌ای امام را مسموم کند که کسی از آن باخبر نشود.

خبری در میان مردم مدینه رد و بدل می‌شود، امام صادق(ع) در بستر بیماری است، خیلی‌ها نمی‌دانند ماجرا چیست.

یکی از شیعیان به دیدار امام می‌رود، او می‌بیند که امام بسیار ضعیف و لاغر شده است. وقتی او این حالت را می‌بیند شروع به گریه می‌کند، امام به او رو می‌کند و می‌گوید :
- چرا گریه می‌کنی؟

- چگونه گریه نکنم، وقتی شما را در این حالت می‌بینم.

- گریه نکن، بدان آنچه برای مؤن پیش می‌آید، برای او خیر است. ۱۶۰

اکنون امام از هوش می‌رود، این حالت، نشانه آن است که امام را مسموم کرده‌اند .

ساعتی می‌گذرد، امام به هوش می‌آید، رو به خدمتکار خود می‌کند و می‌گوید: «هفتاد سگه طلا برای حسن افسطس بفرستید .»

خدمتکار تعجب می‌کند، او حسن افسطس را می‌شناسد، او کسی است که مدت‌ها قبل،

امام صادق(ع) را تهدید کرد و قصد جان او را داشت، اکنون امام دستور داده است تا برای او هفتاد سگه طلا ببرند. ۱۶۱

اکنون امام در اثر سمّی که در بدن اوست، از هوش می‌رود، نمی‌دانیم فرماندار مدینه کجا و چگونه امام را مسموم کرده است، گویا با انگور آغشته به سم، امام را مسموم کرده‌اند. ۱۶۲
حال امام سخت‌تر می‌شود، دیگر کاری از دست پزشک هم بر نمی‌آید، گویا امام به زودی به سوی بهشت پرواز خواهد کرد.

* * *

بیست و پنجم ماه «شوّال» است، (در واقع ۲۵ شب از ماه رمضان گذشته است)
برخیز! مولای من!

امشب، جمعه شب است، تو در بستر آرمیده‌ای!
برخیز و برای ما سخن بگو! شیعیان تو هنوز منتظر شنیدن سخنان هستند.
مگر تو برای ما همچون پدری مهربان نبودی؟
هر وقت که ما به سوی تو می‌آمدیم، برای ما سخن می‌گفتی و دوست داشتی که ما بیشتر بدانیم.

برخیز! مولای من! ما هنوز به سخن تو نیاز داریم، چرا می‌خواهی از سر ما سایه برگیری و پرواز کنی!

چشم باز کن و اشک ما را بین که چگونه برای تو بی‌قرار شده‌ایم.
چرا بر نمی‌خیزی؟ نکند به فکر رفتن هستی؟
برخیز و یک بار دیگر برایمان سخن بگو! پس چرا تو چشم بر هم نهاده‌ای! مگر تو غم ما را نداشتی؟ نکند می‌خواهی تنهایمان بگذاری و بروی؟

* * *

امام کاظم(ع) (کنار بستر پدر نشسته است و آرام‌آرام اشک می‌ریزد، لحظاتی می‌گذرد، امام صادق(ع) چشمان خود را باز می‌کند و می‌گوید: «به همه بستگانم بگوئید به اینجا بیایند.»

به همه خبر می‌دهند که سریع خود را به خانه امام برسانند، وقتی همه می‌آیند، امام به آنان نگاهی می‌کند و می‌گوید: «شفاعت ما به کسی که نماز را سبک بشمارد، نمی‌رسد». ۱۶۳
همه به فکر فرو می‌روند، آری! نماز، ستون دین است، امام دوست دارد که همه کسانی که پیرو او هستند، حق نماز را ادا کنند و آن را اول وقت بخوانند.

اکنون امام وصیت می‌کند که بعد از من، هفت سال در مراسم حجّ برایم سوگواری کنید. در ایّام حجّ، مسلمانان از همه جا به مکه می‌آیند، وقتی در آنجا مراسم سوگواری برگزار شود، مردم در این مراسم شرکت می‌کنند و این باعث می‌شود که یاد امام صادق(ع) زنده بماند و حقایق بیان شود.

با این وصیت همه می‌فهمند که دیگر امام آماده پرواز به سوی آسمان‌ها شده است، روح او ۶۵ سال است که در زندان دنیا اسیر بوده است، اکنون موقع پرواز است! ۱۶۴ عرقی بر پیشانی امام می‌نشیند، این حدیث پیامبر است که وقتی مرگ مؤن نزدیک می‌شود، پیشانی او عرق می‌کند و بعد از آن، او آرامش زیبایی را تجربه می‌کند. ۱۶۵ لحظاتی بعد، امام نام خدا را بر زبان جاری می‌کند و روح او به سوی آسمان پرواز می‌کند.

آشنایی با اندیشه‌ها

اشاره

تصمیم گرفته بودم وقتی قلم به اینجا برسد، دیگر کتاب را تمام کنم، اما چه باید می‌کردم، قلم من، هنوز عطش داشت، عطش نوشتن! باید از اندیشه‌های امام صادق(ع) بیشتر سخن می‌گفتم، می‌دانستم سخنان گهربار امام بسیار زیاد است، من کدام را باید انتخاب می‌کردم؟ سرانجام به یاد این سخن افتادم:

«آب دریا را اگر نتوان کشید/ هم به قدر تشنگی باید چشید.»

توفیق رفیق راهم شد و من به کتب احادیث مراجعه کردم و باز هم نوشتم، خوشا به حال یاران امام صادق(ع)! کسانی وقتی به حضور امام می‌رفتند، خود را در در بهشت احساس می‌کردند. خدا آنان را رحمت کند، آنان سخنانی را که از امام شنیدند برای آیندگان نقل کردند. من اکنون از زبان آنان می‌نویسم.

با من همراه باش...

خدا که کفش طلایی ندارد

امام صادق(ع) می‌داند که ما چیزهای دیگری را به اسم دین شنیده‌ایم، برای همین به ما اجازه می‌دهد تا سوالات خود را از او بپرسیم و او با روی باز به همه سوالات پاسخ می‌دهد. اکنون من از امام اجازه می‌گیرم و می‌گویم: آقای من! عده‌ای می‌گویند که خدا مانند انسان‌ها، چهره و دست دارد، آنان برای این سخن خود به آیه‌ای از قرآن استدلال می‌کنند، آنجا که خدا می‌گوید: ای ابلیس! چرا بر آدم که من او را با دست خود خلق کرده بودم، سجده نکردی؟»

امام سر خود را به سوی آسمان می‌گیرد و می‌گوید: «بار خدایا! بخشش تو را می‌طلبم.» بعد رو به من می‌کند و می‌گوید: «هر کس اعتقاد داشته باشد که خدا چهره و صورت دارد، کافر شده است، هر کس اعتقاد داشته باشد که خدا اعضا و دست و پا دارد، کافر است، خدا

از آنچه اینان می‌گویند، بالاتر و والاتر است.»

این سخن امام خیلی روشن است، اما اگر خدا دست ندارد، پس معنای این آیه چه می‌شود، آنجا که خدا در قرآن می‌گوید: «ای ابلیس! چرا بر آدم که من او را با دو دست خود خلق کرده بودم، سجده نکردی؟» ۱۶۶

اکنون امام در جواب می‌گوید: «منظور از دست خدا در این آیه، قدرت خداست. خدا به شیطان می‌گوید که چرا بر آدم که من او را با قدرت خود آفریدم، سجده نکردی.»

اکنون همه ما متوجه شدیم که معنای این آیه چیست: (يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ): (دست خدا بالای همه دست‌ها می‌باشد)، یعنی قدرت خدا بالاتر از همه قدرت‌هاست!

سؤال دیگری به ذهنم می‌رسد، به راستی منظور از چهره خدا چیست؟

امام در پاسخ می‌گوید: «منظور از صورت خدا، پیامبران و اولیای او می‌باشند.»

آری! خدا دوستانِ خوب خود را به عنوان چهره خود «وجه الله» معرفی کرده است. ۱۶۷

آری! خدا دوستانِ خوب خود را به عنوان چهره خود «وجه الله» معرفی کرده است.

هر کس دین خدا و معرفت و شناخت او را می‌خواهد، باید نزد پیامبران و نمایندگان خدا برود، فقط آن‌ها هستند که می‌توانند معرفت و شناخت واقعی را برای مردم بیان کنند .

بار دیگر به این جواب امام فکر می‌کنم، اکنون می‌فهمم که «وجه الله: چهره خدا»، لقبی است که خدا به دوستانِ خوب خود داده است.

وقتی من به دیدار بزرگی می‌روم، با کمال احترام روبروی چهره آن شخص می‌ایستم و سلام می‌کنم، هیچ وقت نمی‌روم به چهره او پشت کنم و سلام بنمایم .

خدا حجتّ خود را، چهره خود معرفی کرده است، حجتّ خدا همان پیامبر و دوازده امام پاک می‌باشند، اگر کسی می‌خواهد به سوی خدا برود باید از راه آنان برود.

یکی از دوستانم به من گفته بود که روزی پیامبر به مسلمانان گفت: «من خدا را به شکل جوانی زیبا دیدم ، در صورت خدا هیچ مویی نبود، بر سر او تاج زیبایی بود و موهای سرش از دو طرف گوش او آویزان بود . خدا کفشی از جنس طلا پا کرده بود و بر فرشی از طلا ایستاده بود.» ۱۶۸

این چیزی است که مردم به عنوان حدیث پیامبر آن را قبول دارند.

من با خود فکر می‌کنم، آیا خدا را می‌توان با چشم دید؟ آیا خدا سر و پا و مو دارد؟

باید این مطلب را به امام صادق (ع) بگویم و از او جواب صحیح را بشنوم. وقتی امام سخن مرا می‌شنود می‌گوید: «پیامبر هرگز خدا را با چشم سر ندید، او با قلب خویش خدا را دید، هر

کس خیال کند که خدا را می‌توان با چشم سر دید، کافر شده است، اگر خدا را می‌شد با

چشم دید، دیگر او خدا نبود، بلکه یک آفریده بود، هر چه با چشم دیده شود، مخلوق است.

هر چیزی که با چشم دیده شود، یک روز از بین می‌رود و تو می‌دانی که خدا هرگز از بین

نمی‌رود.

خدا صفات و ویژگی‌های مخلوقات را ندارد، اگر او یکی از این صفات را می‌داشت، می‌شد او را با چشم دید، اما دیگر او نمی‌توانست همیشگی باشد، گذر زمان او را هم دگرگون می‌کرد. خدای یگانه هیچ صفتی از صفات مخلوقات خود را ندارد، برای همین هرگز نمی‌توان او را حس کرد و یا او را دید. در دنیا و آخرت هیچ‌کس نمی‌تواند خدا را با چشم سر ببیند. ۱۶۹ اکنون من متوجه می‌شوم آن سخنی که به پیامبر نسبت داده‌اند، دروغ بوده است. آری! ما باید شنیده‌های خود را به امام عرضه کنیم، خیلی از شنیده‌های ما اساسی ندارد، ما باید دین را از نو بشناسیم.

امام صادق(ع) برای ما ملاکی برای شناخت حدیث صحیح از حدیث دروغ بیان می‌کند و می‌گوید: «هر حدیثی که شنیدید اگر آن را مطابق قرآن یافتید، آن را قبول کنید، اما اگر آن را مخالف قرآن یافتید، آن را رد کنید.»

قرآن در سوره انعام، آیه ۱۰۳ می‌گوید :

(لَا تُدْرِكُهُ الْأَبْصَارُ...): «چشم‌ها نمی‌توانند خدا را ببینند.»

هر سخنی که با این آیه مخالف باشد، ما باید آن را رد کنیم.

امروز امام صادق(ع) به شاگردان خود رو می‌کند و می‌پرسد:

– آیا می‌توانی برای من جمله «اللّه اکبر» را معنا کنی؟

– خدا بزرگ‌تر از همه چیز است، هر چه در جهان می‌بینم، همه، آفریده‌های خدا هستند، خدا بزرگ‌تر از همه آفریده‌ها می‌باشد .

– اگر این چنین بگویی، تو خدا را محدود فرض کرده‌ای! این سخن تو درست نیست .

– پس منظور از «اللّه اکبر» چیست؟

– خدا بزرگ‌تر از این است که به وصف بیاید. ۱۷۰

وقتی من این سخن را می‌شنوم، به فکر فرو می‌روم، خدا بزرگ‌تر از این است که به وصف بیاید.

اگر من بگویم: «خدا از همه هستی، بزرگ‌تر است»، شاید من بتوانم همه هستی را درک کنم، اما آیا می‌توانم خدا را هم ببینم؟ آیا می‌توانم بزرگی او را احساس کنم؟ آیا می‌توانم حقیقت خدا را در ذهن خود تصوّر کنم؟

وقتی من نمی‌توانم حقیقت خدا را حس کنم و ببینم، چگونه می‌خواهم بگویم خدا از همه هستی بزرگ‌تر است؟

آیا می‌توان حقیقت خدا را با چیزی مقایسه کرد؟

به راستی که سخن امام چقدر دقیق است. خدا بالاتر و والاتر از این است که در فهم و درک من بگنجد. هیچ‌کس نمی‌تواند حقیقت خدا و چگونگی او را درک کند .

هر چه از خدا در ذهن خودم تصوّر کنم، باید بدانم که خدا غیر از آن می‌باشد، من فقط می‌توانم با فکر کردن به آنچه خدا آفریده است، به عظمت او پی‌برم، اما نمی‌توانم حقیقت او را بشناسم .

آری! هیچ‌کس نمی‌تواند خدا را وصف کند، چرا که ذهن بشر فقط می‌تواند چیزی را وصف کند که آن را با حواس خود درک کرده باشد، خدا را هرگز نمی‌توان با حواس بشری درک کرد. خدا بالاتر از این است که به وصف و درک درآید.

* * *

وقتی در کوفه بودم، این آیه را می‌خواندم: (وَسِعَ كُرْسِيُّهُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ): «تخت خدا همه آسمان‌ها و زمین را فرا گرفته است»؟ ۱۷۱

می‌خواستم بدانم معنای «تخت خدا» چیست. از بعضی‌ها سؤال کردم، آن‌ها به من گفتند: خدا تخت بزرگی دارد و بر روی آن نشسته است و فرمان می‌دهد. آن‌ها به من گفته‌اند که وقتی روز قیامت فرا می‌رسد خدا بر تخت پادشاهی خود می‌نشیند و مردم به او نگاه می‌کنند و گروهی هم در پای آن تخت به سجده می‌افتند.

حالا وقت آن است که از امام‌صادق(ع) معنای این آیه را بپرسم. امام در پاسخ چنین می‌گوید: «منظور از تخت خدا، علم و دانش خداست، علم و دانش خدا همه زمین و آسمان‌ها را فرا گرفته است. هیچ‌چیز از علم خدا پوشیده نیست» ۱۷۲.

آری! وقتی پادشاهی بر روی تخت خود می‌نشیند، در واقع او قدرت و احاطه خود را به حکومت خود نشان می‌دهد .

تخت پادشاه، نشانه قدرت او بر کشورش است. خدا هم با علم خودش به همه هستی احاطه دارد، هیچ‌چیز بر خدا پوشیده نیست. هر برگ درختی که از درختان می‌افتد خدا از آن آگاهی دارد .

خدا تختی ندارد که بر روی آن بنشیند و بر آفریده‌های خود فرمان بدهد، خدا بالاتر و بالاتر از این است که بخواهد در مکانی قرار گیرد. خدا از همه صفاتی که آفریده‌ها دارند، پاک و منزّه است.

اکنون دیگر می‌دانم که چگونه باید قرآن را به مطمئن‌ترین شیوه بفهمم، آری! خدا اهل‌بیت(ع) را برای هدایت ما معین کرد و از همه ما خواست تا قرآن را از آنان بیاموزیم.

چرا این عروسی عزا نشد؟

آیا آن جوان را می‌بینی، اسم او طاووس است. طاووس یمانی. او هم از شهر کوفه به مدینه آمده است. او جبرگرا می‌باشد، یعنی اعتقاد دارد که انسان در انجام کارهای خود مجبور است و انسان اختیاری از خود ندارد. گوش کن! امام با او سخن می‌گوید :

– عقیده تو در مورد انسان چیست؟
– من می‌گویم که انسان مجبور است و اختیاری از خود ندارد.
– طبق عقیده تو آیا انسان گنهکار در روز قیامت می‌تواند به خدا بگوید «خدایا من مجبور بودم گناه کنم، من هیچ اختیاری از خود نداشتم.»
– آری. او می‌تواند چنین سخنی بگوید.
– اگر این طور است، پس چرا خدا گنهکاران را به جهنم می‌فرستد؟ چرا آنان را عذاب می‌کند؟ اینجا طاووس سکوت می‌کند و به فکر فرو می‌رود، او نمی‌داند چه بگوید، تا به حال کسی این‌گونه با او سخن نگفته است. او با خود می‌گوید من چند راه بیشتر ندارم:
اول: این‌که بگویم عذاب جهنم دروغ است و خدا هیچ‌کس را به جهنم نخواهد برد. این سخن که با قرآن مخالف است.
دوم: این‌که بگویم خدا با این‌که می‌داند گنهکاران مجبور بوده‌اند، آنان را به جهنم می‌برد و این ظلمی آشکار است و خدا هرگز به بندگانش ظلم نمی‌کند.
سوم: این‌که دست از جبرگرایی بردارم و باور کنم که خدا به انسان اختیار داده است. همه نگاه‌ها به طاووس است، او اکنون رو به امام می‌کند و می‌گوید: «من هرگز با حق و حقیقت دشمنی ندارم، من سخن تو را قبول می‌کنم و از عقیده باطل خود توبه می‌کنم.» ۱۷۳
شکر خدا که طاووس از جبرگرایی دست برداشت .
آیا می‌دانی جبرگرایی میراث حکومت بنی‌امیه است؟ بنی‌امیه سال‌های سال است که با ترویج این اعتقاد توانسته‌اند بر مردم حکومت کنند.
وقتی مردم باور کردند که انسان هیچ اختیاری از خود ندارد، پس دیگر هرگز یزید را به خاطر کشتن حسین(ع) سرزنش نخواهند کرد، زیرا طبق جبرگرایی، یزید هیچ اختیاری از خود نداشته است، او مجبور بود این کار را بکند، این اراده خدا بوده است که حسین(ع) کشته شود!
بنی‌امیه اعتقاد به آزاد بودن انسان را بدعت در دین می‌دانستند و طرفداران این عقیده را به زندان انداخته یا به قتل می‌رساندند.
امروز همه ما باطل بودن جبرگرایی را متوجه شدیم.
شیعه واقعی کسی است که به «عدالت خدا» اعتقاد دارد، برای همین او هرگز جبرگرا نمی‌شود .
انسان جبرگرا چنین باور دارد: «گنهکار مجبور به گناه بوده است و نمی‌توانسته گناه را ترک کند، اما باز هم خدا او را به جهنم می‌اندازد.»
و معلوم است این ظلمی آشکار است و خدا هرگز به بندگانش ظلم نمی‌کند.

من شنیده‌ام باید به قضا و قدر ایمان داشته باشم.

خداوند برای همه انسان‌ها، آینده‌ای را پیش‌بینی کرده است که به آن «تقدیر» می‌گویند، تقدیر همان سرنوشت هر انسان است که به آن «قضا و قدر» هم گفته می‌شود. پیامبر فرموده است: «هر کس به تقدیر خدا ایمان نداشته باشد، خدا در روز قیامت به او نظر رحمت نمی‌کند». ۱۷۴

اکنون سؤلی در ذهن من نقش می‌بندد، منظور از این سرنوشت (قضا و قدر) چیست؟ اگر خدا به من اختیار داده است و من در انجام کارهای خود اختیار دارم، پس دیگر سرنوشت (قضا و قدر) چه معنایی دارد؟ اگر خدا زندگی مرا قبلاً برنامه‌ریزی کرده است، پس چگونه می‌شود که من در انجام کارهای خود اختیار داشته باشم؟

من باید این سؤال را از امام‌صادق(ع) بپرسم. امام به من می‌گوید :
– آیا می‌خواهی سرنوشت یا قضا و قدر را در یک جمله برایت بیان کنم؟
– آری. مولای من!

– وقتی روز قیامت فرا برسد و خدا مردم را برای حسابرسی جمع کند، از قضا و قدر یا سرنوشت آنها سؤال نمی‌کند، بلکه از اعمال آنان سؤال می‌کند. باید در این جمله فکر کنم. منظور از این سخن چیست؟
خدا هم در روز قیامت هنگام حسابرسی از انسان سؤال می‌کند: چرا دروغ گفتی؟ چرا شراب خوردی؟ چرا دزدی کردی؟

این سؤل‌ها سؤلات درستی است، زیرا این سؤل‌ها درباره اعمال انسان است، خدا هرگز نمی‌گوید: چرا مریض شدی؟ چرا عمر تو کوتاه بود؟ چرا سفیدپوست شدی یا چرا سیاه‌پوست شدی؟ زیرا این‌ها چیزهایی است که به سرنوشت (قضا و قدر) برمی‌گردد.
این سخن امام را بار دیگر گوش کن: «هر چه خدا از آن سؤال نمی‌کند، به قضا و قدر برمی‌گردد، هر چه که به کارهای انسان برمی‌گردد، از قضا و قدر نیست.»
این که عمر من چقدر باشد، پنجاه سال زندگی کنم یا هفتاد سال، این به قضا و قدر برمی‌گردد، اما این که من در مدت عمر خود چه کارهایی انجام داده‌ام، به خود «عمل و کردار» من مربوط می‌شود و جزء قضا و قدر نیست.
زندگی من دو محدوده جداگانه دارد:

محدوده اول: محدوده عمل. در این محدوده همه کردار و رفتار من جای می‌گیرد (نماز خواندن، کمک به دیگران، روزه گرفتن، دروغ گفتن، غیبت کردن و...)...

محدوده دوم: محدوده قضا و قدر. در این محدوده سرنوشت من جای می‌گیرد (مدت عمر من، بیماری و سلامتی من، بلاها، سختی‌ها و...)...

این دو محدوده هرگز با هم مخلوط نمی‌شود. ۱۷۵
خدا فقط در روز قیامت در مورد محدوده اول از من سؤال می‌کند زیرا من مسئول کردار و رفتار

خود هستم. آری! خدا هرگز عمل و کردار مرا برنامه‌ریزی و تقدیر نمی‌کند، این خود من هستم که با اختیار خود، عمل و کردار خود را شکل می‌دهم. خدا به حکمت خویش، روزی عده‌ای را کم و روزی عده‌ای را زیاد قرار می‌دهد، عده‌ای در بیماری و سختی هستند و عده‌ای هم در سلامتی. عده‌ای در جوانی از دنیا می‌روند و عده دیگر در پیری.

این‌ها از قضا و قدر است، اما اعمال من، ربطی به قضا و قدر ندارد، اعمال من به اختیار من ارتباط دارد. من در هر شرایطی که باشم، اختیار دارم و می‌توانم راه خوب یا راه بد را انتخاب کنم. ۱۷۶

* * *

اکنون امام برای ما ماجرای از حضرت عیسی(ع) نقل می‌کند:
عیسی(ع) (با عده‌ای از یاران خود از شهری عبور می‌کردند، در آن محله غوغایی برپا بود و همه شادی می‌کردند. عیسی(ع) رو به یاران خود کرد و گفت :
– چه خبر است؟ چرا اینان این‌گونه شادی می‌کنند؟
– مراسم عروسی است. امشب دختری یکی از اهل این محله به خانه بخت می‌رود.
– آن‌ها امشب شادی می‌کنند و فردا به عزا خواهند نشست!
– برای چه؟

– امشب عروس از دنیا خواهد رفت.
حضرت عیسی(ع) و یارانش از آنجا گذشتند. روز بعد بار دیگر گذر آن‌ها به آن محله افتاد، یاران عیسی هیچ نشانه‌ای از عزا ندیدند. مردم هنوز مشغول شادی بودند. یکی از یاران عیسی به او رو کرد و گفت :
– ای عیسی! دیروز به ما گفتی که شب هنگام، عروس خواهد مرد، اما او هنوز زنده است؟
– هر چه خدا خواست، همان می‌شود. با هم نزد این خانواده برویم.
در خانه به صدا در می‌آید، بعد از کسب اجازه، عیسی و یارانش وارد خانه می‌شوند. عیسی به عروس می‌گوید:

– ای عروس! برایم بگو چه کار خیری انجام دادی؟
– دیشب فقیری به در خانه ما آمد. او گرسنه بود و برای گرفتن غذا آمده بود. همه مشغول کارهای جشن عروسی بودند، من هم باید به مهمانان رسیدگی می‌کردم، او یک بار دیگر صدا زد، من از جا برخاستم و غذایی را به او دادم.

– از جای خود بلند شو!
عروس از جای خود برمی‌خیزد، یک مار از زیر لباس او بر زمین می‌افتد. عیسی(ع) به عروس می‌گوید: «خدا به خاطر آن کار خوب، این بلا را از تو دفع کرد». ۱۷۷
اکنون من به فکر فرو می‌روم، باز سؤل‌ها به ذهنم هجوم می‌آورند، قرار بود که آن عروس آن شب از دنیا برود، این سرنوشت او بود، چطور شد که سرنوشت (قضا و قدر) تغییر کرد؟

اینجاست که امام از اعتقاد به «بَدَا» برایم سخن می‌گوید و اشاره می‌کند که اعتقاد به آن، عظمت و بزرگی خدا را نشان می‌دهد. ۱۷۸

من بار اولی است که این کلمه را می‌شنوم: «بَدَا!»

بَدَا یعنی: تغییر در سرنوشت (تغییر در قضا و قدر). ۱۷۹

در ماجرای آن عروس، سرنوشت اول این بود که عروس از دنیا برود، اما به خاطر این که او صدقه داد، خدا سرنوشت دیگری برای او رقم زد.

خلاصه آن که خدا در مورد آن عروس دو سرنوشت رقم زده بود:

سرنوشت اول: اگر آن عروس دل آن فقیر را بشکند، عمرش کوتاه باشد.

سرنوشت دوم: اگر به فقیر کمک کند عمرش طولانی باشد.

وقتی که آن عروس به فقیر کمک کرد، خدا سرنوشت دوم را برای او رقم زد و عمر او را طولانی نمود.

در واقع حضرت عیسی(ع) از سرنوشت اول باخبر شده بود، اگر عروس به فقیر کمک نمی‌کرد، حتماً عروس از دنیا می‌رفت.

مواظب باش! مبدا فکر کنی که خدا نمی‌دانست که آن عروس چه کاری انجام خواهد داد!

خدا از اول هم می‌دانست که آن عروس به آن فقیر کمک می‌کند، هیچ چیز از علم خدا پوشیده نیست.

آیا می‌دانی فایده اعتقاد به بَدَا چیست؟

وقتی من به بَدَا اعتقاد داشته باشم، می‌دانم که می‌توانم با کار خیر در سرنوشت خود، تغییراتی بدهم. این باعث می‌شود که من در مسیر زندگی خود دقت کنم.

من می‌توانم به اذن خدا سرنوشت خود را تغییر بدهم، سرنوشت (قضا و قدر) از روز نخست، قطعی و یکنواخت نیست و من اسیر قضا و قدر نیستم، من می‌توانم سرنوشتی را جایگزین سرنوشت دیگر کنم.

یهودیان اعتقاد دارند که وقتی خدا سرنوشتی را برای کسی معین کرد تا پایان عمر آن سرنوشت با او همراه است و هر چه او بخواهد و تلاش کند، آن سرنوشت تغییر نمی‌کند، گویا که سرنوشت، خدای دوم انسان است و حتی خود خدا هم نمی‌تواند بر روی آن اثر بگذارد و آن را تغییر بدهد!!

امام می‌خواهد به ما بگوید: سرنوشتی که خدا برای ما مشخص کرده است، بستگی به عمل ما دارد و ما می‌توانیم (به اذن خدا) با اعمال خود آن را تغییر دهیم!

خدا در آیه ۱۲ سوره «رعد» در قرآن گفته است: «خدا سرنوشت هیچ گروهی را تغییر نمی‌دهد، مگر آن که آنان در زندگی خود تغییری بدهند.»

خدا مرا موجودی با اختیار آفرید، من در انجام کار خیر یا بد آزاد هستم، اگر گناهی را انجام بدهم، در روز قیامت عذاب خواهم شد چرا که این کار را به اختیار خود انجام دادم، اما نکته

مهم این است که اثر گناه من فقط برای روز قیامت نیست، بلکه بعضی از گناهان من باعث می‌شود که عمر من کوتاه بشود همانطور که کار خوب من می‌تواند عمر مرا طولانی کند، ممکن است یک کار خوب، یک بیماری بزرگ را از من دور گرداند . همه این‌ها، نتیجه اعتقاد به «بدا» می‌باشد که امام آن را برای ما بیان کرد.

* * *

من در قرآن این آیه را می‌خوانم: «خدا از آنچه در زمین و آسمان است باخبر است، هر برگی که از درختی می‌افتد، خدا به آن آگاه است.» ۱۸۰
می‌دانم که خدا به همه چیز علم دارد، او می‌داند که الآن من مشغول چه کاری هستم، او می‌داند که در دریاها، کوه‌ها و... چه می‌گذرد، او به رفتار و کردار بندگان خود آگاهی کامل دارد.

من این‌ها را می‌دانم، فقط یک مطلب برای من سؤال است: آیا خدا قبل از خلق کردن جهان هستی هم به این چیزها علم داشت؟ شنیده‌ام که بعضی‌ها می‌گویند خدا قبل از خلقت جهان، فقط چیزهای کلی را می‌دانست و به جزئیات این جهان آگاهی نداشت .

من می‌خواهم بدانم این سخن درست است یا نه؟
اکنون نزد امام صادق(ع) می‌روم و از او سؤال می‌کنم :
- آقای من! سؤالی دارم و می‌خواهم آن را از شما بپرسم.
- سؤال خود را بپرس!

- آیا آنچه الآن در این جهان وجود دارد، خدا از آن آگاهی داشت؟
- آری. خدا قبل از این که آسمان‌ها و زمین را بیافریند، به همه چیز آگاهی داشت. ۱۸۱
خدا را شکر می‌کنم که جواب صحیح را از امام خود شنیدم، اکنون می‌دانم که علم خدا چگونه است، علم خدا حد و اندازه‌ای ندارد، خدا الآن به همه چیز علم دارد همانطور که قبل از خلقت نیز به همه چیز علم و آگاهی داشت.

آیا خدا قبل از خلقت جهان می‌دانست در سال ۶۱ هجری یزید حسین(ع) را به شهادت می‌رساند؟

طبق سخن امام خدا قبل از خلقت آسمان‌ها و زمین به همه چیز علم و آگاهی داشته است. اکنون با خود می‌گویم: «اگر خدا می‌دانست که یزید، امام حسین(ع) را می‌کشد، پس چرا خدا یزید را به جهنم می‌برد؟ یزید که تقصیری نداشته است؟.»
باید برای جواب این سؤال خود فکر کنم، به راستی چگونه می‌توان علم خدا را با اختیار انسان جمع کرد؟

فرض کن که ما با هم به مدرسه می‌رویم. تو شاگرد درس‌خوانی هستی. تو با اختیار خودت درست را خوب می‌خوانی، اما من تنبلی می‌کنم و اصلاً درس نمی‌خوانم .

هنوز فصل امتحانات نشده است، فقط یک ماه از سال درسی گذشته است، اما معلّم همه چیز را می‌داند، او می‌داند که تو آخر سال قبول خواهی شد، همچنین او می‌داند که من مردود خواهم شد.

آخر سال می‌شود، نتیجه یک سال معلوم می‌شود، تو قبول شده‌ای و من مردود! آیا من می‌توانم داد بزنم و یقه معلّم را بگیرم که ای آقای معلّم! تو می‌دانستی که من مردود می‌شوم، این علم و دانستن تو باعث شد که من مردود شوم! معلّم می‌دانست که من مردود می‌شوم، اما این علم او باعث مردود شدن من نشد، من به اختیار خودم، درس نخواندم! من می‌توانستم درس بخوانم، اما نخواستم، خودم تنبلی را انتخاب کردم و الآن هم نتیجه آن را می‌بینم.

آری! خدا قبل از خلقت جهان می‌دانست که یزید در سال ۶۱ هجری حسین(ع) را به شهادت می‌رساند، اما این علم خدا باعث این نشد که یزید اختیار خود را از دست بدهد. یزید خودش دنیا و حکومت دنیا را انتخاب کرد و برای چند روز حکومت بیشتر حسین(ع) را به شهادت رساند، او این کار را به اختیار خود انجام داد و برای همین در روز قیامت در آتش جهنّم خواهد سوخت و این هرگز ظلم نیست. خدا عادل است و به هیچ‌کس ظلم نمی‌کند.

چرا دیوار باغ را خراب می‌کنی؟

امروز مسافری از دمشق به مدینه آمده است، او سراغ خانه امام صادق(ع) را می‌گیرد و می‌خواهد با آن حضرت دیدار کند، گویا او خود ادّعا می‌کند دانشمند است و در صدد مناظره با امام است.

جوان به خانه امام می‌آید، سلام می‌کند، جواب می‌شنود. عده‌ای از شاگردان اینجا هستند. مسافر رو به امام می‌کند و می‌گوید :

– شنیده‌ام شما به سوالات مردم پاسخ می‌دهید، می‌خواهم با شما بحث و مناظره کنم.

– در چه زمینه‌ای سؤال داری؟

– در زمینه چگونگی قرائت قرآن.

امام رو به یکی از شاگردان خود که حُمران نام دارد می‌کند و می‌گوید: «ای حُمران! جواب این مرد با توست.»

مسافر به امام می‌گوید :

– من به اینجا آمده‌ام تا با شما گفتگو کنم، نه با شاگرد شما.

– اگر توانستی این شاگرد مرا شکست بدهی، مرا شکست داده‌ای.

مسافر چاره‌ای نمی‌بیند، با حُمران وارد گفتگو می‌شود، سخن آنان به درازا می‌کشد و سرانجام در مقابل استدلال‌های حُمران درمی‌ماند.

اکنون امام به آن مسافر رو می‌کند و می‌گوید :

– حُمران را چگونه یافتی؟

– من هر چه از او پرسیدم، جواب شایسته‌ای داد، او بسیار زبردست است، اکنون می‌خواهم از شما در مورد ادبیات عرب سؤال کنم.

امام رو به ابان می‌کند و به او می‌گوید: «ای ابان! اکنون نوبت توست.»
مسافر با ابان شروع به سخن می‌کند، ساعتی می‌گذرد، مسافر در این مناظره هم شکست می‌خورد. او بار دیگر رو به امام می‌کند و می‌گوید: «می‌خواهم در فقه با شما گفتگو کنم.»
امام به زُراه می‌گوید: «ای زُراه، نوبت تو فرا رسیده است، با این مرد مناظره کن.» زُراه نیز آن مسافر را در فقه شکست می‌دهد.

این ماجرا ادامه پیدا می‌کند، آن مسافر در اعتقادات، خدانشناسی، امامت با شاگردان دیگر امام مناظره می‌کند و شکست می‌خورد.

مسافر دیگر سکوت کرده است و چیزی نمی‌گوید، امام به شاگردان خود نگاهی می‌کند و لبخندی از رضایت بر لب دارد. آری! امام هر کدام از شاگردان خود را با توجه به استعداد آنان در زمینه خاصی تربیت نموده است، این بهترین راه برای تربیت نیروهای انسانی می‌باشد. ۱۸۲

امام صادق(ع) از هر فرصتی برای موعظه نمودن شاگردان خود استفاده می‌کند، امروز هم می‌خواهد آنان را نصیحت کند، گوش کن، این سخن امام است: «وقتی شما راستگو و درستکار باشید و با مردم با نیکویی رفتار کنید، مردم شما را دوست می‌دارند و شما را به یکدیگر نشان می‌دهند و می‌گویند: «او جعفری است.» من با شنیدن این سخن خوشحال می‌شوم. ولی اگر رفتار شما شایسته نباشد، ننگ و عار شما به من می‌رسد و مردم می‌گویند: نگاه کنید، این کسی است که جعفر او را تربیت کرده است.»
آری! برایت گفتم که نام اصلی امام صادق(ع)، «جعفر» است، مردم وقتی ما را می‌بینند، ما را «جعفری» خطاب می‌کنند.

منظور آنها این است که ما شیعه جعفر هستیم. ما باید مواظب رفتار و کردار خود باشیم، باید باعث زینت امام خود باشیم، نه مایه شرمساری آن حضرت. ۱۸۲

آن جوان را نگاه کن، او اولین بار است که به مدینه آمده است، او همراه با «ثُمالی» به اینجا آمده است تا با امام دیدار کند، جوان رو به امام می‌کند و می‌گوید:
– آقای من! من کارمند حکومت بنی‌أمیه بودم و آنان به من حقوق زیادی داده‌اند و من الآن ثروت زیادی دارم.

– اگر هیچ‌کس به بنی‌أمیه کمک نمی‌کرد، آیا آنها می‌توانستند حق ما را این‌طور غصب کنند؟

– اکنون راهی برای نجات من وجود دارد؟
– اگر پیشنهادی به تو بدهم قبول می‌کنی؟
– آری.

– پول‌هایی که از این حکومت گرفته‌ای در راه خدا صدقه بده، اگر این کار را بکنی من بهشت را برای تو ضمانت می‌کنم.

جوان به فکر فرو می‌رود، کار سختی است، او باید از همه ثروتی که در این سال‌ها به دست آورده است، چشم‌پوشی کند. لحظاتی می‌گذرد، سرانجام رو به امام می‌کند و می‌گوید:
«جانم به فدای شما! من این کار را می‌کنم.»

جوان همراه با ثمالی به کوفه باز می‌گردند. وقتی جوان به کوفه می‌رسد همه ثروت خود را صدقه می‌دهد، او حتی لباسی را که به تن دارد به فقیران می‌دهد. ثمالی از ماجرا باخبر می‌شود، با شیعیان سخن می‌گوید و مقداری پول جمع می‌کنند و چند لباس و مقداری غذا می‌خرد و برای آن جوان می‌برد.

چند ماه می‌گذرد، آن جوان بیمار می‌شود، ثمالی هر روز به عیادت او می‌رود. بعد از مدتی بیماری آن جوان شدید می‌شود، ثمالی کنار بستر آن جوان نشست است، جوان بی‌هوش است، ناگهان او چشم خود را باز می‌کند و با صدایی ضعیف می‌گوید: «امام صادق (ع) به وعده خود وفا نمود»، او این جمله را می‌گوید و جان می‌دهد. ثمالی به حال او غبطه می‌خورد، امام در آن روز به او وعده بهشت داد، اکنون روح او به سوی بهشت پرواز کرد.
چند ماه می‌گذرد، ثمالی بار دیگر به مدینه می‌آید وقتی امام او را می‌بیند به او می‌گوید: «ما به وعده‌ای که به دوست تو داده بودیم، وفا کردیم.» ۱۸۴.

* * *

امروز یک نفر از کوفه به اینجا آمده است، او ماجرای او را تعریف می‌کند. در کوفه شخصی پیدا شده است که می‌گوید: «من هم مثل خدا، خالق هستم» و عده‌ای از مردم جاهل طرفدار او شده‌اند.

او مقداری خاک و آب را داخل شیشه‌ای می‌ریزد و بعد از چند روز، حشرات در شیشه آشکار می‌شوند، آنگاه او رو به مردم می‌کند و می‌گوید: این حشرات را من آفریدم، من سبب پیدایش آنها هستم، پس من آفریدگار آنها هستم.
هیچ‌کس در کوفه نتوانسته است جواب او را بدهد.

امام وقتی این سخن را می‌شنود می‌گوید: به آن مرد بگویید، اگر تو آفریننده آن حشرات هستی، بگو بدانیم تعداد آن حشرات و وزن آنها چقدر است؟ تعداد نر و ماده آنها را بگو! آنان را به شکل دیگری دریاور، زیرا کسی که خالق این حشرات بوده است باید به آنها علم داشته باشد و بتواند آنها را به شکل دیگری هم درآورد.

بعد از مدتی خبر به ما می‌رسد که وقتی این سؤلها را از او کردند، در پاسخ ماند و نتوانست

جواب بدهد و همه طرفدارانش او را رها کردند. ۱۸۵

* * *

وقتی کسی به من دشنامی می‌دهد من عصبانی می‌شوم، شاید جواب او را بدهم، کاش من هم مانند امام خود بودم، امروز یک نفر به امام ناسزا گفت .
امام وقتی ناسزای آن جاهل را شنید، سکوت کرد، او وضو گرفت و به نماز ایستاد، بعد از نماز دست به دعا برداشت و اشک ریخت و از خداوند خواست تا گناه آن شخص را ببخشد. ۱۸۶
به راستی ما چقدر پیرو امام خود هستیم؟

* * *

در این روزگار عده‌ای پیدا شده‌اند که ماده‌گرا هستند و اصلاً وجود خدا را انکار می‌کنند، مردم به آنان زندیق می‌گویند.

امروز یکی از آنها با مُفَضَّل به بحث و گفتگو می‌پردازد، مُفَضَّل یکی از یاران امام‌صادق(ع) است. بحث و گفتگوی آنان به درازا می‌کشد. آن زندیق سخنانی در انکار خدا به زبان می‌آورد که مُفَضَّل با شنیدن آن سخنان عصبانی می‌شود با تندى می‌گوید:
- ای دشمن خدا! چگونه جرأت می‌کنی این سخنان را بر زبان جاری کنی!
- ای مُفَضَّل! فکر نمی‌کنم تو از شاگردان امام‌صادق باشی.

- این چه حرفی است می‌زنی؟ من سال‌ها از علم آن حضرت استفاده کرده‌ام .

- اگر واقعا تو شاگرد امام‌صادق هستی، پس چرا این‌گونه با خشم سخن می‌گویی؟ من بارها با امام‌صادق سخن گفتم و حرف‌هایی بدتر از آنچه شنیدی بر زبان جاری کردم، اما او هرگز از شنیدن سخنان من عصبانی نشد، او با بردباری اجازه داد تا من سخن خود را بگویم، من هر چه اشکال و سؤل داشتم از او پرسیدم، او با دقت به سخنانم گوش فرا داد، گویا که سخن مرا پذیرفته است، وقتی سخن من تمام شد او با مهربانی خاصی، به همه سؤل‌های من جواب داد. اگر تو شاگرد امام‌صادق هستی، مانند او باش! ۱۸۷

* * *

صدای به هم خوردن سگه‌های طلا می‌آید! آن جوان را نگاه کن، پارچه‌ای را همراه خود دارد که پر از سگه‌های طلا است.

به راستی او این همه پول را کجا می‌برد؟ بیا از خودش سؤل کنیم:

- ببخشید، شما این همه پول را کجا می‌برید؟

- امام‌صادق(ع) به تازگی خرماى نخلستان خود را فروخته است و از من خواسته است تا من این پول‌ها را میان سادات تقسیم کنم.

من همراه خدمتکار می‌روم، او به در خانه یکی از سادات می‌رود، در می‌زند، مقداری از آن سگه‌ها را تحویل او می‌دهد. صاحب‌خانه نگاهی به آن جوان می‌کند و می‌گوید: «ای جوان! خدا به تو خیر بدهد که به خاندان پیامبر نیکی می‌کنی، ولی امام‌صادق(ع) با این که پول

زیادی دارد به ما هیچ کمکی نمی‌کند.»

جوان با او خداحافظی می‌کند و به سوی خانه بعدی می‌رود، من به او می‌گویم:

– چرا به او نگفتی که این پولها از امام صادق(ع) است؟

– امام صادق(ع) نمی‌خواهد که آنها بفهمند این پولها از طرف اوست. ۱۸۸

اینجاست که من به فکر فرو می‌روم، کاش من هم وقتی کار خوبی انجام می‌دادم، آن را به همه خبر نمی‌دادم!

* * *

با امام صادق(ع) به سوی مکه حرکت می‌کنیم تا حجّ خانه خدا انجام دهیم، در بین راه به مردی برخورد کردیم که زیر درختی نشسته بود. امام به ما رو کرد و گفت: «نزد آن مرد برویم، شاید او تشنه باشد و آبی نداشته باشد.»

ما به سوی آن مرد رفتیم، وقتی من به او نگاه کردم، از ظاهر او فهمیدم که مسیحی است، امام رو به او کرد و گفت:

– آیا تشنه هستی؟

– آری.

امام به من گفت: «از اسب پیاده شو و از آبی که همراه داریم، او را سیراب کن.» من پیاده شدم و به او آب دادم.

من آن روز خیلی فکر کردم، کاش من مهربانی را از امام خود فرا بگیرم و با همه انسانها مهربان باشم. ۱۸۹

* * *

– چرا دیوار باغ را خراب می‌کنی! با تو هستم! مگر نمی‌شنوی!

– خود صاحب باغ دستور داده است.

– الآن فصل رسیدن خرما می‌باشد، همه در باغ خود را می‌بندند، چرا صاحب این باغ، دستور داده است دیوار باغ را خراب کنند؟

– مگر تو نمی‌دانی این باغ از امام صادق(ع) است؟

– عجب! علّت این دستور امام چیست؟

– برای این که همسایگان از خرما باغ بخورند. وقتی فصل چیدن خرما فرا می‌رسد، امام دستور می‌دهد تا قسمتی از دیوار باغ را خراب کنم تا مردم به راحتی بتوانند داخل باغ بیایند. همچنین امام دستور می‌دهد مقداری خرما برای افرادی که کهنسال هستند ببرم.

– آن ظرف‌هایی که کنار باغ است چیست؟

– امام دستور داده که هر روز مقداری خرما بچینم و کنار باغ بگذارم تا رهگذران از آن استفاده

کنند. ۱۹۰

* * *

امروز عده‌ای از صوفی‌ها نزد امام‌صادق(ع) می‌آیند. آنان اعتقاد دارند مال دنیا بد است و انسان باید فقیرانه زندگی کند و هر چه ثروت و دارایی دارد باید به دیگران ببخشد. آنان زهد را در ترک مال دنیا می‌دانند. اکنون امام رو به آنان می‌کند و می‌گوید:

– شما چه دلیلی برای این سخن خود دارید؟

– خداوند در قرآن در سوره حشر آیه ۹ کسانی را مدح کرده است که ایثار می‌کنند و با این که خود نیازمند هستند به دیگران کمک می‌کنند.

– باید همه آیه‌های قرآن را با هم بررسی کرد. شما این آیه قرآن را نخوانده‌اید؟ آنجا که خدا در سوره فرقان آیه ۶۷ در معرفی مؤنان می‌گوید: «آنان کسانی هستند وقتی انفاق می‌کنند، اسراف نمی‌کنند». به راستی منظور خدا از این آیه چیست؟ شما می‌گویید که مسلمانان باید همه دارایی خود را به دیگران ببخشند، این همان زیاده‌روی است که خدا از آن نهی کرده است.

امام به سخن خود با آنان ادامه می‌دهد، من از سخنان امام این مطلب را می‌فهمم که باید آیات قرآن را با توجه به زمان نازل شدن آن، مورد بررسی قرار بدهم.

زمانی که مسلمانان به مدینه هجرت کردند، همه در شرایط سختی بودند، نه مسکن داشتند، نه غذایی.

در آن وقت خدا در قرآن در سوره حشر آیه ۹ از ایثار تعریف کرد تا مسلمانان در آن شرایط به یکدیگر کمک بیشتری کنند.

بعد از مدتی، وضع مسلمانان خوب شد و آن موقع بود که خدا از مسلمانان خواست تا در انفاق و کمک به دیگران میانه‌رو باشند. ما الآن باید به این دستور خدا عمل کنیم.

اکنون امام سخن خود را با آن جماعت ادامه می‌دهد:

– آیا سخن پیامبر را در مورد شخصی که همه دارایی خود را بخشید، شنیده‌اید؟
– نه .

– در مدینه شخصی در حال احتضار بود، او همه دارایی خود را در راه خدا بخشید، وقتی از دنیا رفت، مردم او را در قبرستان بقیع دفن کردند. آن مرد چندین بچه کوچک داشت. وقتی پیامبر از ماجرا باخبر شد فرمود: «اگر من ماجرا را می‌دانستم نمی‌گذاشتم او را در قبرستان مسلمانان دفن کنید، او همه سرمایه خود را در راه خدا داد و بچه‌های خود را در فقر رها کرد.»

– آیا ماجرای سلمان فارسی را شنیده‌اید؟
– نه.

– سلمان فارسی هر سال، وقت برداشت گندم که فرا می‌رسید به اندازه‌ای که یک سال گندم نیاز داشت، خریداری می‌کرد. عده‌ای به او گفتند چرا این گندم‌ها را به فقرا نمی‌بخشی؟ از کجا معلوم که فردا زنده باشی؟

– جواب سلمان چه بود؟

– سلمان به آنان گفت: چرا شما به زنده بودن من فکر نمی‌کنید؟ شاید من زنده بمانم، اگر این گندم‌ها را انفاق کنم، خودم نیازمند دیگران می‌شوم. انسان در صورتی که معاشش تأمین نباشد، مضطرب می‌شود.

سخن امام با آنان به درازا می‌کشید، امام از آنان می‌خواهد تا با فهم دقیق به قرآن بپردازند، این‌طور نباشد که یک آیه از قرآن را بگیرند و به آیات دیگر بی‌توجه باشند.

امام برای آنان جریان حضرت سلیمان(ع) را می‌گوید که در قرآن آمده است، سلیمان(ع) از خدا خواست تا به او پادشاهی بزرگی بدهد، خدا هم دعای او را مستجاب نمود و پادشاهی با عظمتی به سلیمان داد، اگر دنیا چیز بدی است، چرا سلیمان(ع) آن را از خدا خواست و خدا هم دعای او را مستجاب کرد؟ ۱۹۱

آری! مال و ثروت دنیا بد نیست، دل‌بستگی به آن بد است، زهد این نیست که تو از ثروت دنیا چیزی نداشته باشی، زهد واقعی این است که به دنیا دل نبندی .
مسلمان کسی است که از راه حلال برای کسب ثروت اقدام می‌کند و واجبات مال خویش را مثل زکات پرداخت می‌کند.

هوا چقدر گرم است، آفتاب سوزان مدینه می‌تابد، امام در باغ خود مشغول کار کردن است، او بیلی در دست دارد و باغ خود را آبیاری می‌کند و عرق از سر و صورت او می‌ریزد.
یکی از یاران امام به دیدار او می‌آید، امام را در آن حالت می‌بیند، او رو به امام می‌کند و می‌گوید: «با این که کسانی در اینجا هستند تا این‌کار را انجام بدهند ولی من خودم در قسمت‌هایی از باغ خود کار می‌کنم، برای این که می‌خواهم خدا ببیند که من به دنبال روزی حلال هستم». ۱۹۲

من امروز می‌فهمم که معنای این حدیث چیست: «عبادت هفتاد جزء دارد، بهترین و بالاترین آن کسب روزی حلال است». امام در واقع می‌خواهد به ما پیامورد که عبادت، فقط نماز و روزه نیست، اگر من به دنبال روزی حلال باشم، بهترین عبادت را به جا آورده‌ام. ۱۹۳

عده‌ای از بزرگان و ریش‌سفیدان خدمت امام صادق(ع) نشستند و امام برای آنان سخن می‌گوید، در این هنگام جوانی وارد می‌شود، امام از او می‌خواهد به بالای مجلس بیاید. همه تعجب می‌کنند، آن‌ها با خود می‌گویند چرا امام از این جوان این‌گونه احترام می‌گیرد و او را بر همه ریش‌سفیدان مقدم می‌دارد.

نگاه کن! این جوان تازه مو بر صورتش روییده است! اسم او «هشام بن حکم» است، امام متوجه می‌شود که احترامی که او از این جوان گرفته است برای دیگران گران آمده است، برای همین امام رو به آنان می‌کند و می‌گوید «این جوان با دست و زبان و قلب خود یار و یاور

ماست.»

با این سخن امام، همه می‌فهمند که ارزش هر کس به سن و سال او نیست، بلکه به علم و دانش اوست. هشام بن حکم از علم و دانش امام بهره‌ها برده است و همواره از حق

اهل بیت (ع) دفاع می‌کند. ۱۹۴

امام صادق (ع) تصمیم گرفته است برای تامین مخارج خود دست به تجارت بزند، او مقداری پول به یکی از خدمتکاران خود که نام او «مصادف» است می‌دهد تا کالایی را خریداری کند و به مصر ببرد.

مصادف با عده‌ای از تجار به سوی مصر حرکت می‌کند، آن‌ها وقتی نزدیکی‌های مصر می‌رسند، خبردار می‌شود که کالایی که همراه دارند در مصر کمیاب است. آنان هم قسم می‌شوند که کالای خود را گران‌تر بفروشند. وقتی آنان به مصر می‌رسند سود بسیار زیادی به دست می‌آورند.

اکنون مصادف به مدینه بازمی‌گردد و خدمت امام صادق (ع) می‌رسد و اصل سرمایه همراه با سود این تجارت را به امام تحویل می‌دهد. امام متوجه می‌شود که سود این تجارت خیلی زیاد شده است، ماجرا را از مصادف می‌پرسد. مصادف ماجرا را تعریف می‌کند، امام به او می‌گوید: «شما قسم یاد کردید که در بازار مسلمانان گرانفروشی کنید؟ من نیازی به این سود ندارم، و فقط سرمایه خود را برمی‌دارم و همه آن سود را به مصادف برمی‌گرداند. ۱۹۵

چند نفر از کوفه به خانه امام صادق (ع) آمده‌اند و چنین می‌گویند: شما مُفَضَّل را نماینده خود در کوفه قرار داده‌اید در حالی که او با جوانانی رفت‌وآمد دارد که کبوترباز هستند! امام به آنان نگاهی می‌کند و بعد قلم و کاغذی را می‌طلبد، نامه‌ای برای مُفَضَّل می‌نویسد و آن نامه را به آن پیرمردها می‌دهد تا آن را به مُفَضَّل تحویل دهند. وقتی آنان به کوفه می‌رسند به خانه مُفَضَّل می‌روند و نامه امام را به او تحویل می‌دهند. مُفَضَّل نامه را باز می‌کند و آن را می‌خواند، بعد آن نامه را به همه می‌دهد تا بخوانند. امام در این نامه از مُفَضَّل خواسته است تا وسایلی را خریداری کند و برای او به مدینه بفرستد. مُفَضَّل رو به همه می‌کند و می‌گوید:

– باید همه پول هم بگذاریم و دستور امام را انجام دهیم.

– این کار نیاز به پول زیادی دارد، باید مقداری فکر کنیم.

آری! برای آنان سخت است که دل از مال و ثروت دنیا بکنند. اینجاست که مُفَضَّل یک نفر را می‌فرستد تا به جوانان کبوترباز خبر بدهد که به اینجا بیایند.

بعد از لحظاتی همه آنان نزد مُفَضَّل می‌آیند، مُفَضَّل نامه امام را به آنان می‌دهد، وقتی آنان نامه را می‌خوانند می‌گویند: «چشم، ما مطیع فرمان امام هستیم.»

آن‌ها از مُفَضَّل می‌خواهند مقداری صبر کند. آنان از خانه بیرون می‌روند و بعد از لحظاتی برمی‌گردند در حالی که با خود سگه‌های طلای زیادی آورده‌اند. آنان سگه‌ها را تحویل مُفَضَّل می‌دهند. اکنون مفضل رو به بقیه می‌کند و می‌گوید: شما به من می‌گویید این جوانان را از خود برانم، شما فکر می‌کنید که خدا به نماز و روزه‌های شما محتاج است؟ همه، سرهای خود را پایین می‌گیرند، آن‌ها می‌فهمند که امام صادق (ع) این‌گونه خواسته است آن‌ها را امتحان کند، چرا که آنها حاضر نشدند از مال دنیا بگذرند، اما این جوانان چگونه از فرمان امام خود اطاعت کردند! ۱۹۶

چرا برای خودت دعا نمی‌کنی؟

امروز برای معراج پیامبر سخن می‌گویی و این که پیامبر ۱۲۰ بار به معراج رفت. خدا به پیامبر بیش از همه چیز ولایت علی و یازده امام بعد از او را توصیه می‌کرد، توصیه خدا به پیامبر در مورد ولایت آن‌ها بیش از توصیه به نماز و روزه و... بود. ۱۹۷

آری! هر کس امام خود را نشناسد و مرگ او فرا برسد به مرگ جاهلیت مرده است. ۱۹۸

شما واسطه فیض خدا هستید، وقتی خدا می‌خواهد به بندگان خود خیر و رحمتی بدهد، ابتدا آن را به وجود شما نازل می‌کند و بعد به واسطه شما آن خیر به دیگران می‌رسد. ۱۹۹

خدا خلقت آفرینش را با شما آغاز نمود، خدا همه خوبی‌ها، همه زیبایی‌ها، همه کمالات را با شما آغاز نمود. شما سبب خلقت این جهان هستی هستید، اگر شما نبودید، خدا زمین و آسمان‌ها و فرشتگان و جهان هستی را خلق نمی‌کرد.

به واسطه شما خدا رحمت خود را بر بندگان نازل می‌کند و بلاها را از آنان دور می‌کند، شما ستون جهان هستی هستید، اگر شما نباشید، زمین و زمان در هم می‌پیچد.

آری! اگر برای یک لحظه، «حجّت خدا» نباشد، جهان نابود خواهد شد، وقتی که خدا بخواهد روز قیامت را برپا کند، کافی است که حجّت خود را از میان بردارد، آن وقت همه هستی در هم پیچیده خواهد شد. ۲۰۰

من این آیه ۷۲ سوره احزاب را بارها خوانده‌ام: «ما امانت را بر زمین و آسمان‌ها عرضه کردیم و آنان از پذیرفتن آن سر باز زدند و از آن هراسیدند، ولی انسان آن را پذیرفت و انسان بسیار ستمگر و جاهل بود.»

از خیلی‌ها سؤل کردم که این امانت چه بود، آن‌ها به من گفتند: عشق به خدا همان امانتی بود که زمین و آسمان‌ها آن را نپذیرفتند و انسان آن را پذیرفت، انسان فقط استعداد این کمال را داشت که عاشق خدا بشود.

ولی یک سؤل در ذهن من نقش می‌بندد: اگر این امانتی که قرآن از آن سخن می‌گوید، عشق به خداست، پس چرا خدا انسان را ستمگر و جاهل معرفی می‌کند؟ باید خدا انسان را

به خاطر این که این عشق را پذیرفت، تشویق کند، نه این که او را ستمگر و جاهل بخواند. من مثل بقیه مردم نیستم که فقط قسمتی از آیه قرآن را بگیرم و به بقیه آن توجه نکنم، تو هم یک بار دیگر این آیه را بخوان، خدا می‌گوید که من امانتی را به آسمان‌ها و زمین عرضه کردم، فقط انسان بود که آن را پذیرفت و انسان ستمگر و جاهل بود.

به راستی منظور خدا از این سخن چیست؟

من باید برای فهم این آیه نزد امام صادق(ع) بروم.

امام رو به من می‌کند و می‌گوید: «منظور از امانت در این آیه، ولایت ما اهل بیت است و

منظور از انسان هم دشمنان ما می‌باشد». ۲۰۱

من در این سخن امام فکر می‌کنم، آیه را با این سخن تفسیر می‌کنم: «ما ولایت را بر آسمان‌ها و زمین عرضه کردیم، آن‌ها از قبول آن سرباز زدند، اما دشمن ما آن را پذیرفت و او بسیار ظالم و جاهل بود»، اما این تفسیر باز هم مشکل دارد.

اگر منظور از «انسان» کسانی هستند که دشمن اهل بیت(ع) بوده‌اند و حق آنان را غصب کرده‌اند، پس چرا معنای آیه این‌طوری شده است؟ چگونه می‌شود دشمن اهل بیت(ع)، ولایت را پذیرفته باشد؟

فکر می‌کنم در ترجمه آیه من دچار مشکل شده‌ام!

خوب است متن عربی آیه را ذکر کنم و روی آن فکر نمایم: «إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْأَنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا.» به راستی مشکل در کجاست؟ نکند من معنای واژه‌های آیه را خوب نمی‌دانم! حَمَلِ الْأَمَانَةَ.

فکر می‌کنم باید در این جمله تحقیق کنم.

او امانت را حمل کرد، من واژه «حمل» را به معنای پذیرفتن معنا کرده‌ام، خیلی‌ها در ترجمه قرآن این کار را کرده‌اند، اما این ترجمه با سخن امام صادق(ع) مطابقت ندارد. باید تحقیق کنم. «حَمَلِ الْأَمَانَةَ: خانها.»

«امانت را حمل کرد، یعنی: در امانت خیانت کرد.»

پیدایش کردم. یکی از علمایی که لغت‌شناس است در کتاب خود این جمله را آورده است. او می‌گوید: اگر واژه «حمل» با واژه «امانت» کنار هم بیاید، معنای آن خیانت در امانت است. ۲۰۲

حتماً می‌دانی که زبان عربی برای خود دنیایی دارد، وقتی یک کلمه با کلمه دیگری در کنار هم قرار گیرد، معنای آن کاملاً عوض می‌شود. خوب.

حالا یک بار دیگر آیه را با هم تفسیر می‌کنیم:

ما امانت خود که ولایت اهل بیت(ع) بود را بر زمین و آسمان‌ها عرضه کردیم و زمین و

آسمان‌ها هرگز در آن خیانت نکردند، ولی دشمن اهل‌بیت(ع) در این امانت ما خیانت کرد او بسیار ستمگر و جاهل بود.

آری! ولایت علی(ع) و فرزندان پاک او، راه و مسیر رسیدن به خدا است، فرشتگان هم سر تسلیم در مقابل این ولایت فرود آوردند، پیامبران هم تسلیم این ولایت بودند، اما افسوس که وقتی پیامبر از دنیا رفت، عده‌ای به رهبری عمر بن خطاب در سقیفه دور هم جمع شدند تا برای خود خلیفه انتخاب کنند. عمر اولین کسی بود که تسلیم این ولایت نشد و برای رسیدن به ریاست چند روزه علی(ع) را خانه‌نشین کرد، ای کاش فقط علی(ع) را خانه‌نشین می‌کرد و دیگر به خانه او حمله نمی‌کرد و خانه او را به آتش نمی‌کشید، ای کاش فاطمه(س) را که به دفاع از ولایت برخاسته بود، با تازیانه نمی‌زد، ای کاش... آری! عمر همان انسانی است که ستمگر و جاهل بود.

قرآن، زنده است و آیه‌های آن برای همه زمان‌ها می‌باشد، امروز منصور که با ولایت اهل‌بیت(ع) دشمنی می‌کند، همان ستمگر و جاهلی است که خدا از او سخن گفته است.

* * *

جمال کوفی برای انجام اعمال حجّ به مکه رفته است، او اکنون حاجی شده است و به مدینه آمده است تا با امام صادق(ع) دیداری داشته باشد.

اکنون امام رو به او می‌کند و می‌گوید: «من از رفتار شما با خبر هستم، فرشتگان پرونده اعمال و رفتار شما را هر پنج‌شنبه به من عرضه می‌کنند. من پرونده تو را نگاه کردم، دیدم که تو به پسرعمویت مهربانی و نیکی نمودی، من از این کار تو خیلی خوشحال شدم.» جمال کوفی لبخندی می‌زند، او از این که باعث خوشحالی امام خود شده است، خدا را شکر می‌کند.

اکنون من از او می‌خواهم تا ماجرا را برایم بگوید، او می‌گوید: «پسرعموی من از دشمنان اهل‌بیت(ع) است، خبر به من رسید که وضع زندگی او خراب شده است و زن و بچه او در شرایط سختی هستند. من قبل از این که به حجّ بیایم، مقداری پول برای او فرستادم.» آری! شیعه واقعی کسی است که به فامیل و بستگان خود مهربان باشد اگر چه با او هم عقیده نباشند. ۲۰۳

* * *

آسَدی یکی از یاران امام است، او امشب به خانه امام می‌آید، سخن به درازا کشید، او از بس مجذوب سخنان امام می‌شود، گذشت زمان را فراموش می‌کند، وقتی او به خود آمد، می‌فهمد که خیلی از شب گذشته است و حتما مادرش نگران شده است. آسَدی با امام خدا حافظی می‌کند و با سرعت خود را به خانه می‌رساند. وقتی او به خانه می‌رسد، مادرش را نگران می‌یابد، مادر به او می‌گوید: «چرا این قدر دیر کردی؟ دلم هزار جا رفت، گفتم نکند مأموران حکومتی تو را دستگیر کرده باشند.»

آسَدی با عصبانیت بر سر مادر فریاد می‌زند و او را ناراحت کند.
فردا صبح، آسَدی به سوی خانه امام حرکت می‌کند، وقتی وارد خانه امام می‌شود، سلام می‌کند و جواب می‌شنود. امام به او می‌گوید: «چرا دیشب با مادر خود با صدای بلند سخن گفتی؟ چرا دل او را شکستی؟ آیا فراموش کردی که او برای بزرگ کردن تو چقدر زحمت کشیده است؟»

اسدی از امام خود خجالت می‌کشد، امام به او می‌گوید: «سعی کن که دیگر با صدای بلند، با مادرت سخن نگوئی و او را ناراحت نکنی.» ۲۰۴
آری! خدا امام را شاهد و ناظر بر کردار ما قرار داده است، امام به اذن خدا از آنچه در جهان هستی می‌گذرد، باخبر است.

خدا در قرآن می‌فرماید: (وَ قُلْ اَعْمَلُوا فِی سَبِيْلِ اللّٰهِ عَمَلَكُمْ وَ رَسُوْلُهُ وَ الْمُؤْمِنُوْنَ...): «بگو هر آنچه می‌خواهید انجام دهید، ولی بدانید که خدا و رسول خدا و مؤمنان، عمل شما را می‌بینند.» ۲۰۵

منظور از «مؤمنان» در آیه امامان می‌باشند، آنان بر آنچه بندگان انجام می‌دهند، آگاه هستند. ۲۰۶

چه باران تندی می‌آید، باید زود به خانه بروم. آنجا را نگاه کن، آن کیست که در زیر این باران به این سو می‌آید، شب است و هوا تاریک است، باید صبر کنم نزدیک‌تر شود.
سلام می‌کنم، جواب می‌شنوم، چقدر صدای او آشناست، خدای من! او امام است.
- آقای من! در این وقت شب، زیر این باران کجا می‌روید؟

- برای فقیران غذا می‌برم.

- اجازه بدهید شما را کمک کنم.

- نه، من خودم می‌خواهم این کار را انجام بدهم.

- پس اجازه بدهید شما را همراهی کنم.

همراه امام حرکت می‌کنم، امام کیسه‌ای که پر از نان و خرماسست بر دوش گرفته‌اند، مقداری راه می‌رویم، در اینجا سایبانی است که فقرای مدینه شب‌ها اینجا می‌خوابند، همه آنها خواب هستند، امام کنار هر کدام از آنان نان و خرما می‌گذارد.

وقتی از زیر آن سایه‌بان بیرون می‌آییم، من می‌گویم:

- آقای من! آیا این کسانی که شما به آنها کمک کردید از شیعیان هستند؟

- اگر آنان شیعه بودند که من آنها را در همه دارایی و ثروت خود شریک می‌کردم! ۲۰۷

عجب! اینان همه از اهل سنت بودند و امام این‌گونه در زیر باران برای آنان غذا می‌برد، پس چرا بعضی از ما خود را شیعه این امام می‌دانیم و با اهل سنت رفتارهای ناشایسته داریم؟ چرا؟

«امروز ناهار همه شما مهمان من هستید.»

این سخن امام است، بعد از لحظاتی سفره انداخته می‌شود، همه مشغول خوردن غذا می‌شوند.

بعد از غذا، امام رو به سدیر می‌کند و می‌گوید :

– ای سدیر! غذا چگونه بود؟

– فدای شما شوم! این غذا بسیار خوشمزه بود!

بعد از لحظاتی، اشک در چشمان سدیر جمع می‌شود، امام به او می‌گوید :

– چرا گریه می‌کنی؟

– آقای من! به یاد آیه‌ای از قرآن افتادم.

– کدام آیه؟

– سوره تکوین آیه ۸ آنجا که خدا می‌گوید: (لَتَسْلُنَّ يَوْمَئِذٍ عَنِ النَّعِيمِ)، «در روز قیامت از نعمتی که به شما دادیم، از شما سؤل خواهیم کرد»، می‌ترسم که روز قیامت خدا از این غذایی که خوردیم سؤل کند، من آن روز چه جوابی خواهم داد؟

امام لبخند می‌زند و می‌گوید :

– ای سدیر! خدا بزرگوارتر از آن است که به ما غذایی بدهد و روز قیامت در مورد آن از ما سؤل کند، خدا در روز قیامت از غذا سؤل نمی‌کند.

– پس از چه نعمتی خدا سؤل خواهد کرد؟

– مردم به واسطه ما از گمراهی نجات پیدا می‌کنند و از علم و دانش ما بهره می‌برند، خدا در

روز قیامت از ولایت ما سؤل خواهد کرد. ولایت ما، آن نعمت بزرگ خداست. ۲۰۸

ما به هر کس که «حکمت» داده‌ایم، خیر فراوانی عطا کرده‌ایم.

این سخن خدا در آیه ۲۶۹ سوره بقره می‌باشد. ۲۰۹

به راستی این حکمت چیست که خدا آن را این قدر ارزشمند می‌داند؟

من شنیده‌ام که این حکمت، همان فلسفه یونان است، اما من می‌دانم که ده‌ها سال بعد از وفات پیامبر، مسلمانان با فلسفه یونان آشنا شدند.

پیامبر و مسلمانان صدر اسلام از فلسفه هیچ حرفی نزنده‌اند، اگر حکمت همان فلسفه یونان است، پس همه آنان از حکمت بی‌بهره بوده‌اند.

من باید نزد امام بروم و تفسیر این آیه را سؤل کنم، وقتی سؤل خود را می‌پرسم چنین

می‌شنوم: «حکمت، اطاعت خدا و شناخت امام است.»

آری! اگر من از خدا اطاعت کنم و امام خود را بشناسم، به خیر فراوانی رسیده‌ام، پیروی از

امام است که مرا به سوی همه خوبی‌ها دعوت می‌کند و عشق به همه زیبایی‌ها را در دل

من می‌آفریند. ۲۱۰

امروز امام برای ما از حضرت ابراهیم(ع) سخن می‌گوید، همان پیامبری که خدا به او مقام امامت را هم عنایت کرد، من اکنون آنچه را از سخن امام فهمیده‌ام برایت می‌گویم: خدا ابراهیم(ع) را در معرض امتحان‌های سخت قرار داد و او در همه امتحان‌ها موفق و سربلند بیرون آمد. آن وقت بود که خدا او را امام قرار داد.

به راستی امتحان ابراهیم(ع) چه بود؟

او در مقابل بت‌پرستی قیام کرد، به بت‌کده شهر بابل رفت و همه بت‌ها را نابود کرد و حاضر شد در آتش انداخته شود، اما دست از یکتاپرستی برندارد. خدا از او خواست تا زن و فرزندش را در سرزمین خشک و بی‌آب مگه ساکن کند و او نیز چنین کرد. خدا از او خواست تا فرزندش اسماعیل را قربانی کند و او فرزندش را به قربانگاه برد و آماده شد تا او را برای خدا فدا کند. ابراهیم(ع) در انجام دستورات خدا، هیچ کوتاهی نکرد، خدا گوسفندی برایش فرستاد تا آن گوسفند را به جای فرزندش قربانی کند. بعد از آن بود که خدا مقام امامت را به ابراهیم عنایت کرد، مقام امامت والاتر از مقام پیامبری است، مقام امامت آخرین سیر تکاملی ابراهیم(ع) بود.

امام انسان کاملی است که اسوه همه ارزش‌ها است و هرکس که بخواهد به سعادت و رستگاری برسد باید از او پیروی کند، امام مانند خورشیدی است که با نور خود مایه هدایت همگان می‌شود. ۲۱۱

وقتی خدا مقام امامت را به ابراهیم(ع) داد، ابراهیم(ع) خیلی خوشحال شد و از خدا خواست تا مقام امامت را به فرزندانش هم عنایت کند، اینجا بود که خدا به ابراهیم(ع) گفت که امامت، عهد و پیمان آسمانی است، این عهد و پیمان هرگز به ستمکاران، نخواهد رسید.

آری! خدا می‌خواست به ابراهیم(ع) بفهماند که هرکس سابقه ظلم و ستم دارد، هرگز به امامت نخواهد رسید. فقط کسی که معصوم و بی‌گناه است، شایستگی این مقام را دارد. اکنون من می‌فهمم که اگر کسی مدتی از زندگی خود را مشغول بت‌پرستی باشد، به خود ظلم کرده است و او ستمگر است و هرگز شایستگی مقام امامت را ندارد.

سال‌ها از آن زمان گذشت و محمد(ص) به پیامبری مبعوث شد، پیامبر به مسلمانان خبر داد که پس از من، دوازده امام خواهند آمد، او علی(ع) را به عنوان جانشین و اولین امام معرفی کرد، علی(ع) حتی برای یک لحظه هم بت نپرستید، او همواره یکتاپرست بود.

اکنون می‌دانم اگر با یکی از اهل سنت روبرو شوم چه بگویم. حتماً این سخن آنان را

شنیده‌ای: «هر کس امامت ابوبکر و عمر را انکار کند، کافر است». ۲۱۲

اکنون من با کسی که امامت ابوبکر و عمر را قبول دارد چنین سخن می‌گویم:

– مگر قرآن نمی‌گوید که امامت، عهد خداست و هرگز به ظالمان نمی‌رسد؟

– آری! این سخن خداست.

– شما چگونه می‌گویید این دو نفر به مقام امامت رسیدند؟
– مسلمانان با آنان بیعت کردند و آنان امام شدند.
– آیا قبول دارید که این سه نفر قبل از ظهور اسلام، بت‌پرست بودند؟
– آری! آن‌ها مثل بقیه مردم بودند. آن‌زمان همه بت‌پرست بودند.
– هرکس بت‌پرست باشد، ستمکار است و به خودش ظلم کرده است و نمی‌تواند به امامت برسد. این مولای من، علی(ع) است که هرگز بت‌پرستید و شایسته این مقام است. ۲۱۲
* * *

امروز امام در سخنان خود به ماجرای سلیمان(ع) و جانشین او اشاره می‌کند، آیا تو هم دوست داری این ماجرا را بشنوی؟
روزی سلیمان(ع) بر تخت خود نشسته بود، اما از هدهد (پرنده‌ای که آن را شانه‌به‌سر می‌گویند) خبری نبود، سلیمان(ع) سراغ او را گرفت، بعد از مدتی هدهد آمد و به او خبر داد که در کشور «سبا» مردم همه خورشید را پرستش می‌کنند، ملکه آنجا نامش بلقیس است، او هم خورشید را می‌پرستد. هدهد به او خبر داد که آن ملکه، تختی باشکوه دارد که بر روی آن جلوس می‌کند.
اینجا بود که سلیمان(ع) تصمیم گرفت تا زمینه هدایت ملکه و مردم آن کشور را فراهم سازد، ابتدا نامه‌ای به ملکه نوشت و او را به خداپرستی دعوت کرد، در نامه از ملکه خواست تا نزد او بیاید. سرانجام ملکه تصمیم گرفت تا نزد سلیمان(ع) برود.
به سلیمان(ع) خبر دادند که ملکه در نزدیکی فلسطین است. اینجا بود که سلیمان(ع) به اطرافیان خود رو کرد و گفت: چه کسی می‌تواند تخت ملکه سبا را برایم حاضر کند؟
بین فلسطین (که سلیمان در آنجا حکومت می‌کرد) و کشور سبا (که در یمن واقع شده بود)، صدها کیلومتر فاصله است، اکنون سلیمان(ع) می‌خواهد کسی تخت ملکه سبا را برای او حاضر کند.
آصف‌بن‌برخیا (که جانشین سلیمان بود) به سلیمان(ع) گفت: من در کمتر از یک چشم بر هم زدن، آن تخت را برای تو حاضر می‌کنم.
و این‌گونه بود که سلیمان(ع) نگاه کرد، دید که تخت ملکه در کمتر از یک لحظه در جلوی او قرار گرفته است.
همه از کاری که آصف‌بن‌برخیا کرد، تعجب کردند، آخر او چگونه توانست این کار را بنماید.
قرآن در سوره نمل از راز قدرت آصف بن برخیا پرده برمی‌دارد، قرآن می‌گوید: «او قسمتی از علم کتاب را داشت»، علم کتاب همان علم غیبی است که خدا به بعضی از بندگان خوب خود می‌دهد.

اکنون امام‌صادق(ع) به ما رو می‌کند و می‌گوید: «آصف‌بن‌برخیا فقط قسمتی از آن علم نزد او بود و قادر به انجام چنان کار بزرگی شد و همه را به تعجب واداشت. خدا به او قسمتی از آن

علم را عنایت کرده است، اما خدا به ما همه آن علم را داده است. همه علم کتاب نزد ماست» ۲۱۴.

آری! اهل بیت (ع) کسانی هستند که خدا به آنان این مقام بزرگ را داده است و آنان را بر دیگر بندگان خود برتری داده است.

آیا تو می‌دانی مهمترین نشانه زیاد شدن ایمان چیست؟ من از کجا بفهمم که ایمانم کامل‌تر شده است؟

امروز می‌خواهم نزد امام بروم و از او این سؤال را بپرسم.

امام در جواب به من می‌گوید: «هر چه ایمان تو بیشتر شود، محبتت به همسرت بیشتر

می‌شود» ۲۱۵.

با شنیدن این سخن به فکر فرو می‌روم، این سخن امام خیلی پیام دارد، اگر من به سوی خدا رفته‌ام و نماز و عبادتم بیشتر شد، باید ببینم آیا همسر خود را بیشتر از قبل دوست دارم یا نه؟

اگر جواب من مثبت بود پس خوشا به حال من! زیرا که در معنویت رشد کرده‌ام، اما اگر نماز

خواندن من بیشتر شد و اخلاق من نسبت به همسرم بهتر نشد، بلکه نسبت به او بی‌تفاوت شدم، باید بدانم که آن عرفانی که دنبالش رفته‌ام سرابی بیش نبوده است!

زمانی می‌توانم دم از محبت به خدا بزنم و یقین کنم که در مسیر صحیح عرفان پیش رفته‌ام که محبت من به همسرم بیشتر شود. این مکتب شیعه است بین محبت به خدا و محبت به

همسر این‌گونه رابطه برقرار می‌کند، افسوس که ما چقدر از این حقایق غافل بودیم!

افسوس!

اسم او عقیبه است، از کوفه به اینجا آمده است تا امام را ببیند، امام نگاهی به او می‌کند و می‌گوید: «شیعیان لحظه جان دادن با منظره‌ای روبرو می‌شوند که آنها را بسیار خوشحال

می‌کند.»

اکنون امام سکوت می‌کند. عقیبه رو به امام می‌کند و می‌گوید:

– آقای من! برایم بگو که شیعیان در لحظه جان دادن چه می‌بینند که خوشحال می‌شوند؟

– شیعیان در آن لحظه‌های آخر، پیامبر و علی (ع) را می‌بینند.

– آیا پیامبر و علی (ع) با مؤمن سخنی هم می‌گویند؟

– آری! پیامبر به او می‌فرماید: «تو را بشارت باد که من رسول خدا هستم، آگاه باش که من برای تو بهتر از همه دنیا هستم.»

– آیا علی (ع) هم با او سخن می‌گوید؟

– آری! علی (ع) به او می‌فرماید: «ای دوست خدا، شاد باش و غم مخور که من همان علی

هستم که مرا دوست می‌داشتی، من آمده‌ام تا تو را یاری کنم» ۲۱۶.

سخن امام به اینجا که می‌رسد اشک شوق در چشم عقیبه حلقه می‌زند، او در این فکر است که چه موقع لحظه مرگ او فرا می‌رسد تا چشمش به دیدار پیامبر و علی(ع) روشن شود.

اسحاق از ثروتمندان کوفه است. شیعیان فقیری که در کوفه زندگی می‌کردند گاهی به منزل او می‌آمدند و او به آنان کمک می‌کرد.

کم‌کم مراجعه مردم به خانه او زیاد شد، اسحاق ترسید که میان مردم مشهور بشود، او شهرت را دوست نداشت، برای همین در خانه خود را بست و دیگر کسی را به خانه‌اش راه نداد.

اکنون او به مدینه آمده است، او به خانه امام می‌آید، سلام می‌کند، امام جواب او را با سردی می‌دهد، اسحاق می‌فهمد که امام از او ناراحت است، برای همین می‌گوید:
– آقای من، چه چیز باعث شده است که شما از من ناراحت باشید؟
– چرا در خانه خود را به روی شیعیان من بست و دیگر آن‌ها را به خانه‌ات راه ندادی؟
– من از مشهور شدن هراس داشتم، می‌ترسیدم که گرفتار مأموران حکومتی شوم.
– مگر نمی‌دانی هنگامی که دو مؤن با هم دیدار نموده و با یکدیگر دست بدهند، خداوند ۱۰۰ رحمت برای آنان نازل می‌کند، ۹۹ رحمت از آن ۱۰۰ رحمت برای کسی است که محبت بیشتری به دیگری دارد. ۲۱۷

امام آنقدر در عظمت و مقام مؤن برای اسحاق سخن گفت که او از کرده خود پشیمان شد و تصمیم گرفت وقتی به کوفه بازگردد در خانه خود را به روی همه شیعیان باز بگذارد.

یکی از یاران امام را دیدم که مشغول دعا کردن بود، من نزدیک او رفتم، دیدم که او اصلاً برای خود دعا نمی‌کند، نام دوستان خود را می‌برد و برای آن‌ها رحمت و بخشش خدا را طلب می‌کند. جلو رفتم و سلام کردم و گفتم: چرا فقط برای دوستان خود دعا نمودی و برای خود دعا نکردی؟

او به من رو کرد و گفت: روزی نزد امام بودم، آن حضرت به من فرمود:
هر کس برای برادر مؤمن خود دعا کند فرشته‌ای در آسمان اوّل می‌گوید: «تو برای برادر خویش دعا کردی، آگاه باش که خدا صد برابر آنچه برای او خواسته‌ای به تو می‌دهد.»
و هنگامی که دعای او به آسمان دوم می‌رسد فرشته‌ای صدا می‌زند و می‌گوید: «برای تو دوپست برابر آنچه برای برادر خود درخواست کردی، خواهد بود.»
فرشته‌ای در آسمان سوم می‌گوید: «برای تو سیصد برابر آنچه برای برادر خود خواستی، خواهد بود.»

در هر کدام از آسمان چهارم و پنجم و ششم و هفتم، فرشته‌ای به او وعده می‌دهد که برای

تو چهارصد، پانصد، ششصد و هفتصد برابر آنچه برای برادر خود خواستی، خواهد بود. سپس خدا می‌گوید: «من آن ثروتمندی هستم که هرگز فقیر نمی‌شوم، ای بنده من! برای تو یک میلیون برابر آنچه برای برادر مؤمن خود درخواست کردی، قرار می‌دهم.» سخن امام به پایان می‌رسد. وقتی من این سخن را می‌شنوم، تصمیم می‌گیرم که من هم به جای دعا کردن برای خود، برای دوستان خود دعا کنم. ۲۱۸.

وقتی خدا به من افتخار می‌کند

آن پیرمرد را می‌بینی که آنجا نشسته است، او ابوبصیر است، اکنون او رو به امام می‌کند و می‌گوید :

– من دیگر پیر شده‌ام و مرگ من نزدیک است، نمی‌دانم که آخرت من چگونه خواهد بود؟
– ای ابوبصیر! چرا چنین سخن می‌گویی؟ هر کسی برای خود رهبر و امامی انتخاب کرده است، آیا خوشحال نیستی که از خاندان پیامبر پیروی کرده‌ای؟ خشنود باش و بدان که خدا به شیعیان ما نظر مهربانی دارد.
– آقای من! برایم سخن بگو!
– فرشتگان از خدا می‌خواهند تا گناه شیعیان ما را ببخشند، فرشتگان برای شما استغفار می‌کنند.

– برایم سخن بگو!

– خداوند در قرآن می‌گوید: «ای کسانی که بر خویش ستم کرده‌اید از رحمت خدا ناامید نشوید که خدا همه گناهان شما را می‌بخشد»، منظور از این آیه، شیعیان ما می‌باشند که خداوند گناهان آنها را می‌بخشد .
– آقای من! من دیگر از مرگ هراسی به دل ندارم. ۲۱۹.

مدتی بود در این فکر بودم که کدام یک از کارهای خوب، زودتر از همه کارها، باعث خشنودی خدا می‌شود؟ من خواستم بدانم کدام کار خوب می‌تواند مرا در آغوش مهربانی خداوند قرار دهد.

سرانجام تصمیم گرفتم این سؤال را از امام بپرسم، آن حضرت در جواب من فرمود: «هیچ عبادتی زودتر و سریع‌تر از احترام به پدر و مادر، نمی‌تواند خشنودی خداوند را در پی داشته باشد». ۲۲۰.

وقتی این سخن را شنیدم، تصمیم گرفتم تا بیشتر به پدر و مادر خود نیکی کنم و قدر آنان را بدانم زیرا از قلب پدر و مادر تا رضایت خدا، راهی نیست.

امروز یکی یاران امام از سفر حجّ آمده است، امام به او رو می‌کند و می‌گوید:

— آیا می‌دانی که خداوند برای حاجی چه ثوابی قرار داده است؟

— نه. نمی‌دانم.

— وقتی بنده‌ای به دور خانه خدا طواف کند و دو رکعت نماز طواف را بخواند و بین صفا و مروه

سعی کند، خداوند برای او شش هزار ثواب می‌نویسد و شش هزار گناه او را می‌بخشد و

مقام او را شش هزار مرتبه بالا می‌برد.

— آقای من! این ثواب بسیار زیادی است!

— آیا می‌خواهی کاری رابه تو یاد دهم که ثواب آن از طواف هم بیشتر باشد؟

— آری .

— کمک نمودن به برادر مؤمن و برآورده کردن حاجت او، نزد خدا بالاتر از ده حجّ می‌باشد.

همه ما با شنیدن این سخن به فکر فرو می‌رویم، اکنون می‌فهمیم که اسلام چقدر به کمک

کردن به دیگران اهمیت داده است. ۲۲۱

من عادت دارم که اگر بخواهم از کسی تعریف کنم به ظاهر او نگاه می‌کنم، برای اینکه ببینم

چقدر دیندار است به طول رکوع و سجود او نگاه می‌کنم، اما تو به من یاد می‌دهی تا به

میزان عقل و معرفت او توجه کنم، زیرا خدا هرگز به زیادی عبادت بندگان نگاه نمی‌کند بلکه به

عقل آنها نظر می‌کند.

امروز امام برایم ماجرای را تعریف می‌کند تا من از آن درس بگیرم، ماجرای آن مردی که

سالها پیش در جزیره‌ای سرسبز و خرم زندگی می‌کرد و همواره مشغول عبادت بود. یکی از

فرشتگان که فکر می‌کرد که این فرد مقام بزرگی نزد خدا دارد، از خدا خواست تا مقام آن فرد

را به او نشان بدهد.

وقتی آن فرشته مقام آن فرد را دید، تعجب کرد. اینجا بود که خدا به آن فرشته دستور داد تا

به آن جزیره برود و مدّتی با آن فرد زندگی کند .

آن فرشته به شکل انسان درآمد و نزد او رفت و به او گفت که من می‌خواهم مدّتی مهمان تو

باشم و مثل تو خدا را عبادت کنم.

مدّتی گذشت، یک روز آن فرشته نگاهی به اطراف خانه آن مرد انداخت و گفت: عجب جای

باصفایی داری، واقعا که برای عبادت کردن بسیار خوب است. مرد گفت: آری! ولی این جا یک

عیب بزرگ دارد.

فرشته با تعجب گفت: چه عیبی؟ مرد گفت: نگاه کن، بین چقدر علف‌های سبز در این جا

رویده است، کاش خدای ما درازگوشی می‌داشت و ما آن درازگوش را در این علفزار

می‌چراندیم تا این علف‌ها هدر نرود!

آن فرشته چیزی را که شنیده بود باور نمی‌کرد، آخر این فرد خدا را چگونه می‌شناخت،

خدایی که مانند انسان است و نیاز به یک مرکب دارد!
اینجا بود که خدا به آن فرشته وحی کرد: «من مقام و پاداش هر کس را به مقدار عقل او
می‌دهم.» ۲۲۲.

* * *

نگاه کن، امام از خانه خود خارج می‌شود، به راستی در این وقت روز، آن حضرت به کجا
می‌رود؟

آیا موافقید همراه آن حضرت برویم؟

بعد از عرض سلام و ادب، با آن حضرت همراه می‌شویم، چند نفر از دیگر دوستان نیز به ما
می‌پیوندند .

در بین راه با امام مشغول صحبت می‌شویم و سؤال‌های خود را از آن حضرت می‌پرسیم و
ایشان با روی باز به سؤال‌های ما پاسخ می‌دهد، ناگهان امام رو به قبله می‌ایستد و به
سجده می‌رود و مشغول دعا می‌شود.

من رو به امام می‌کنم و می‌گویم:

– آقای من! چرا شما در اینجا به سجده رفتید؟

– یاد یکی از نعمت‌هایی افتادم که خدا به من داده است، دوست داشتم در مقابل خدای
خویش به سجده بروم و شکر آن را به جا آورم، نخواستم هنگامی که این نعمت خدا را یاد
کردم با بی‌توجهی از آن بگذرم، هر گاه خداوند نعمتی را به بنده خود بدهد و آن بنده، سجده
شکر آن را بجا آورد خداوند به فرشتگان دستور می‌دهد تا نعمت‌های زیادتری به آن بنده
بدهند. ۲۲۳.

وقتی این سخن امام را می‌شنوم، تصمیم می‌گیرم تا هر وقت به یاد نعمتی از نعمت‌های خدا
افتادم به سجده بروم و شکر او را بجا آورم.

* * *

این سخن امام است که می‌خواهم در اینجا نقل کنم: «هر کس می‌خواهد بداند که آیا واقعا
ما را دوست دارد یا نه، به قلب خود مراجعه کند، اگر در قلب خود محبت دشمنان ما را هم
یافت، بداند که از ما نیست و ما هم از او نیستیم، دروغ می‌گوید کسی که ادعا می‌کند ما را
دوست دارد و از دشمن ما بیزار نیست.» ۲۲۴.

وقتی در این سخن فکر می‌کنم، می‌فهمم که باید از دشمنان اهل بیت (ع) بیزار باشم .

اگر بخواهم جزء پیروان راستین شما باشم، باید هم محبت شما را داشته باشم و هم با
دشمنان شما، دشمن باشم.

دشمنان شما در حق شما ظلم زیادی نمودند، خانه مادرتان فاطمه (س) را آتش زدند، محسن
او را کشتند، حال چگونه می‌شود که محبت آنان در قلب من باشد.

هرگز!

من از همه کسانی که در حقّ شما ظلم کردند، بیزار هستم.
من برای زندگی در این دنیا دو راه بیشتر ندارم، یا باید به حزب خدا پیوندم یا به حزب شیطان.

وقتی من از دشمنان خاندان پیامبر بیزاری می‌جویم، از شیطان و حزب او و دوستانش بیزار شده‌ام .

من می‌دانم که دین، هم اصول دارد و هم فروع. «تولّا» و «تبرّا» از فروع دین است. تولّا، یعنی با دوستان خدا دوست بودن!

تبرّا، یعنی با دشمنان خدا دشمن بودن!

مگر دین چیزی به غیر از دوست داشتن و دشمن داشتن می‌باشد، دین یعنی این که من دوستان خدا را دوست بدارم و با دشمنان خدا دشمن باشم. ۲۲۵

تبرّا، یعنی شیطان ستیزی و شیطان گریزی !

تبرّا، یعنی بی‌رنگی تمام جاذبه‌ها و جلوه‌های شیطانی در زندگی من! تبرّا، برای همیشه، بریدن از همه پلیدی‌ها و پیوستن به همه خوبی‌هاست!

* * *

اسم او میسر است، گوش کن او با امام سخن می‌گوید :

– آقای من! همسایه‌ای دارم که شب‌ها من با صدای قرآن خواندن او، برای نماز شب بیدار می‌شوم. او گاهی قرآن می‌خواند، گاهی گریه می‌کند و خدا را می‌خواند. او آدم خوبی است و اهل گناه و معصیت هم نیست.

– ای میسر! آیا او ولایت ما اهل‌بیت(ع) را قبول دارد؟

– نه .

– آیا می‌دانی بهترین نقطه زمین برای عبادت کجاست؟

– نه. نمی‌دانم.

– دو نقطه زمین، بهترین مکان‌ها هستند، اول: کنار کعبه، بین حجرالأسود و مقام ابراهیم.

دوم: مسجد پیامبر در مدینه، بین منبر پیامبر و قبر پیامبر .

– ممنونم که این را به من یاد دادید.

– ای میسر! اگر کسی هزار سال در این دو مکان، خدا را عبادت کند و بعداً در راه خدا مظلومانه کشته شود، اگر ولایت ما را قبول نداشته باشد، خدا در روز قیامت او را به عذاب

خود گرفتار خواهد ساخت. ۲۲۶

وقتی این سخن امام را می‌شنوم به یاد حکایت حضرت موسی(ع) می‌افتم، آیا دوست داری برای تو آن حکایت را بگویم؟

موسی(ع) (از مکانی عبور می‌کرد، نگاهش به مردی افتاد که دست‌های خود را به سوی

آسمان بلند کرده بود و دعا می‌کرد، موسی(ع) از آنجا رفت.

بعد از مدّتی، باز موسی(ع) گذرش به آنجا افتاد، دید که آن مرد هنوز دعا می‌کند و دست هایش رو به آسمان است و اشک در چشمان خود دارد، گویا هنوز حاجت او روا نشده است . در این هنگام خدا به موسی(ع) چنین سخن گفت: ای موسی! او هرچقدر مرا بخواند و دعا کند، من دعایش را مستجاب نمی‌کنم، اگر او می‌خواهد من صدایش را بشنوم و حاجتش را روا کنم باید به دستور من عمل کند، من دستور داده‌ام تا بندگان من از راهی که گفته‌ام مرا بخوانند. این مرد هم باید از راه ایمان به سوی من بیاید، نه این‌که راه دیگری را بییاید و از راه ایمان روی برگرداند. ۲۲۷

این سخن خدا خیلی چیزها را برای ما روشن می‌کند، خدا دوست دارد که بندگانش از راه ایمان به سوی او بیایند. اگر من دوست دارم که خدا صدایم را بشنود و حاجت مرا بدهد باید ولایت اهل‌بیت(ع) را قبول داشته باشد، زیرا آنان راه ایمان هستند، اگر از این راه به سوی خدا بروم، خدا صدایم را می‌شنود و دعایم را اجابت می‌کند.

* * *

امروز می‌خواهیم به خانه امام برویم، سَدیر که از کوفه آمده است همراه ما می‌آید، وقتی وارد خانه امام می‌شویم، سلام می‌کنیم، جواب می‌شنویم، منظره‌ای می‌بینیم که باعث تعجّب ما می‌شود: امام روی زمین نشسته است و مشغول گریه است، قطرات اشک از صورت امام فرو می‌غلطد. امام چنین می‌گوید: «آقای من! غیبت و دوری تو خواب را از چشم من ربوده است، کاسه صبرم را لبریز کرده است. من در دوری تو، دیگر آرام و قرار ندارم. مولای من! غیبت تو غم‌ها را به دل من آورده است.»...

سَدیر از شنیدن این سخنان نگران می‌شود، چه مصیبتی بر امام وارد شده است؟ او رو به امام می‌کند و می‌پرسد:

– آقای من! چه شده است؟ چرا این‌گونه گریه می‌کنید؟

– امروز صبح کتابی را می‌خواندم که از حضرت علی(ع) به دست من رسیده است. در آن کتاب، حوادثی که تا روز قیامت در دنیا روی خواهد داد، آمده است .

– در آن کتاب چه خواندید که چنین نگران شدید؟

– دوازدهمین امام شیعه، مهدی(ع) است. در آن کتاب خواندم که او مدّتی طولانی از دیده‌ها پنهان خواهد شد. در آن روزگار شیعیان ما امتحان خواهند شد و گروهی از آنها در امامت مهدی(ع) شک می‌کنند و از دین خود دست می‌کشند وقتی من این حوادث را خواندم، غم و غصّه به دلم آمد و اشکم جاری شد .

– آقای من! آیا می‌شود برای ما در مورد مهدی(ع) سخن بگویید؟

– بدانید که مهدی(ع) به چهار پیامبر شباهت دارد.

– آن پیامبران کدامند؟

– موسی و عیسی و نوح و خضر.

– شباهت مهدی(ع) به موسی(ع) چگونه است؟

– فرعون می‌دانست که حکومت او به دست موسی(ع) نابود خواهد شد اما نمی‌دانست که موسی(ع) در کدام خانواده به دنیا خواهد آمد، برای همین دستور داد بیست هزار نوزاد از بنی‌اسرائیل را کشتند تا شاید بتواند موسی(ع) را نابود کند، اما خداوند موسی(ع) را از شر فرعون نجات داد. دشمنان ما هم تلاش خواهند کرد تا مهدی(ع) را به قتل برسانند، اما آنان هرگز موفق نخواهند شد.

– آقای من! شباهت مهدی(ع) به عیسی(ع) چیست؟

– مسیحیان بر این باور هستند که عیسی(ع) به دار آویخته شده و کشته شده است، ولی قرآن می‌گوید که او زنده است و هرگز دشمنان نتوانستند او را به قتل برسانند. آری! عیسی(ع) زنده است ولی الآن از دیده‌ها پنهان می‌باشد. همین‌طور مهدی(ع) از دیده‌ها پنهان خواهد شد. در آن روزگار، گروهی خواهند گفت که او اصلاً به دنیا نیامده است، گروه دیگر خواهند گفت که او مرده است!

– آقای من! شباهت مهدی(ع) به نوح(ع) چگونه است؟

– مدت زیادی نوح(ع) در میان قوم خودش بود و آنها را به سوی خدا دعوت می‌کرد و آنها قبول نمی‌کردند، تا آن زمان که خدا تصمیم گرفت عذاب را بر آنان نازل کند. در آن هنگام جبرئیل بر نوح(ع) نازل شد و هفت هسته درخت خرما به نوح(ع) داد.

– آن هسته‌ها برای چه بودند؟

– جبرئیل به نوح(ع) گفت که این هسته‌ها را در زمین بکارد، وقتی که این هسته‌ها تبدیل به درختان تنومندی شدند، عذاب کفار فرا خواهد رسید. نوح(ع) این خبر را به یاران خود داد و همه خوشحال شدند، آنها سال‌ها صبر کردند تا آن هسته‌ها به درختان تنومندی تبدیل شدند.

– آیا آن وقت عذاب بر کفار نازل شد؟

– وقتی همه منتظر وعده خدا بودند جبرئیل نازل شد و به نوح دستور داد تا هسته آن درخت‌ها را بگیرد و آن را در زمین بکارد، هر وقت که این هسته‌های جدید تبدیل به درخت شدند عذاب کفار نازل خواهد شد. وقتی نوح(ع) این سخن را به یاران خود گفت عده زیادی از آنان از دین برگشتند و با خود گفتند اگر نوح بر حق بود، هرگز چنین نمی‌شد.

– سرانجام چه شد؟

– خدا آن قدر یاران نوح(ع) را امتحان کرد تا عده کمی باقی ماندند، خدا هفت بار به نوح(ع) دستور داد تا هسته‌های جدید بکارد. خیلی‌ها از دین دست برداشتند و فقط هفتاد و دو نفر باقی ماندند.

– بعد از آن چه شد؟

– خدا آن وقت به نوح(ع) دستور داد تا مشغول ساختن کشتی شود و بعد از مدتی طوفان، همه کفار را نابود کرد. غیبت مهدی(ع) هم آن قدر طول می‌کشد تا کسانی که اهل شک و تردید هستند از صف مؤنان و شیعیان ما جدا شوند.

– آقای من! شباهت مهدی(ع) به خضر(ع) چیست؟

– خدا می‌دانست که مهدی(ع) عمری طولانی خواهد داشت و غیبت او طولانی خواهد شد. برای همین به خضر هم عمری طولانی عنایت کرد تا شاهی برای عمر طولانی قائم ما

باشد. ۲۲۸.

* * *

یکی از دوستان ما می‌خواهد به شهر خود بازگردد، امام‌صادق(ع) به او می‌گوید: «سلام مرا به شیعیان برسان و این پیام را به آنان بگو.»

من دقت می‌کنم تا بدانم پیام امام چیست. اکنون امام پیام خود را می‌گوید: «ای شیعیان! بدانید وقتی در مجالس خود ما را یاد می‌کنید، خداوند به شما افتخار و مباحثات می‌کند. از شما می‌خواهم وقتی با هم هستید از ما اهل‌بیت یاد کنید، زیرا این کار شما باعث می‌شود تا یاد ما و دین ما زنده بماند.

آیا می‌دانید بهترین مردم چه کسانی هستند؟ کسانی که همواره ما را یاد کنند و یاد ما را در دل مردم زنده نگه دارند.» ۲۲۹.

من وقتی این سخن را می‌شنوم، متوجه می‌شوم که زنده نگاه داشتن یاد اهل‌بیت چقدر ارزش دارد.